

به نام خداوند جان و شکر

گزیده دیوان اشعار

ملک الشعرای بهار

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF : 1386/06/19

تنظیم : علی مصطفوی - تهران

<http://360.yahoo.com/almoz06> :Page 360

almoz06@yahoo.com :E-mail

کد بازیابی کتاب : #863247

کد انحصاری : #001

فهرست:

غزلیات

- ۱. یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
- ۲. شمعیم و دلی مشعله افروز و دگر هیچ
- ۳. رخ تو دخلی به مه ندارد
- ۴. آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد
- ۵. در غمش هر شب به گردون پیک آهم می‌رسد
- ۶. اگر تو رخ بنمایی ستم نخواهد شد
- ۷. دعوی چه کنی؟ داعیه‌داران همه رفتند
- ۸. به گلگشت جنان گل می‌فرستم
- ۹. نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم!
- ۱۰. خوشا فصل بهار و رود کارون

قصاید

- ۱. دگر باره خیاط باد صبا
- ۲. از من گرفت گیتی یارم را
- ۳. کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا
- ۴. بگرفت شب ز چهره‌ی انجم نقابها
- ۵. سحابی قیرگون بر شد ز دریا
- ۶. ای آفتاب گردون! تاری شو و متاب
- ۷. مانده‌ام در شکنج رنج و تعب
- ۸. سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
- ۹. در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
- ۱۰. ای دیو سپید پای در بند!
- ۱۱. به کام من بر، یک چند گشت گیهان بود
- ۱۲. هنگام فرودین که رساند ز ما درود؟
- ۱۳. رسید موبک نوروز و چشم فتنه غنود
- ۱۴. بهار! بهل تا گیاهی بر آید

- ۱۵. نخلی که قد افراشت، به پستی نگراید
- ۱۶. شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید
- ۱۷. ای زده زنار بر، ز مشک به رخسار!
- ۱۸. بگریست ابر تیره به دشت اندر
- ۱۹. سنبل داری به گوشه‌ی چمن اندر
- ۲۰. ای خامه! دو تا شو و به خط مگذر
- ۲۱. باز به پا کرد نوبهار، سرادق
- ۲۲. پیامی ز مژگان تر می‌فرستم
- ۲۳. ما فقیران که روز در تعبیم
- ۲۴. بیا تا جهان را به هم برزنیم
- ۲۵. خیز و طعنه بر مه و پروین زن
- ۲۶. ای به روی و به موی، لاله و سوسن!
- ۲۷. بر تختگاه تجرد، سلطان نامورم من
- ۲۸. مغز من اقلیم دانش، فکر تم بیدای او
- ۲۹. فغان ز جغد جنگ و مرغوای او
- ۳۰. منصور باد لشکر آن چشم کینه‌خواه
- ۳۱. خورشید برکشید سر از باره‌ی بره
- ۳۲. مگر می‌کند بوستان زرگری
- ۳۳. گر به کوه اندر پلنگی بودمی
- ۳۴. بدرود گفت فر جوانی

قطعه

مشنویات

- ۱. شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت
- ۲. ایرجا! رفتی و اشعار تو ماند
- ۳. برو کار می‌کن، مگو چیست کار
- ۴. در خیابان باغ، فصل بهار
- ۵. دست خدای احد لم یزل
- ۶. یکی زیبا خروسی بود جنگی

ترکیبات

- ۱. باز بر شاخسار حيله و فن
- ۲. دوشینه ز رنج دهر بدخواه

رباعیات

چهار پاره‌ها

مستزاد

تصنیف

- ۱. بند اول
- ۲. بند دوم

مسمط‌ها

- ۱. سعدیا! چون تو کجا نادره گفتاری هست؟
- ۲. امروز خدایگان عالم
- ۳. ای نگار روحانی! خیز و پرده بالا زن
- ۴. زال زمستان گریخت از دم بهمن

غزلیات:

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را

یا به رهت سپارم این جان به لب رسیده را
یا به تو واگذارم این جسم به خون تپیده را
خاک‌نشین چرا کنی کودک نازدیده را؟
خواجه! به هیچ کس مده بنده‌ی زر خریده را
کی ز نظر نهان کنم، اشک به ره چکیده را؟
باغ ارم قفس بود، طایر پر بریده را
ترک کمین گشاده و شوخ کمان کشیده را
تا ز هزار بشنوی قصه‌ی ناشنیده را

یا که به راه آرم این صید دل رمیده را
یا ز لبتم کنم طلب قیمت خون خویشتم
کودک اشک من شود خاک‌نشین ز ناز تو
چهره به زر کشیده‌ام، بهر تو زر خریده‌ام
گر ز نظر نهان شوم چون تو به ره گذر کنی
گر دو جهان هوس بود، بی تو چه دسترس بود؟
جز دل و جان چه آورم بر سر ره؟ چو بنگرم
خیز، بهار خون‌جگر! جانب بوستان گذر

شمعیم و دلی مشعله‌افروز و دگر هیچ

شب تا به سحر گریه‌ی جانسوز و دگر هیچ
در پرده یکی وعده‌ی مرموز و دگر هیچ
مردانگی و عشق بیاموز و دگر هیچ
گهواره‌تراش‌اند و کفن‌دوز و دگر هیچ
لوحی سیاه و چند بدآموز و دگر هیچ
دیدار رخ یار دل‌افروز و دگر هیچ

شمعیم و دلی مشعله‌افروز و دگر هیچ
افسانه بود معنی دیدار، که دادند
خواهی که شوی باخبر از کشف و کرامات
زین قوم چه خواهی؟ که بهین پیشه‌ورانش
زین مدرسه هرگز مطلب علم که اینجاست
خواهد بدل عمر، بهار از همه گیتی

رخ تو دخلی به مه ندارد

رخ تو دخلی به مه ندارد
به هیچ وجهت قمر نخوانم
بیا و بنشین به کنج چشمم
نکو ستاند دل از حریفان
بیا به ملک دل ار توانی
عداوتی نیست، قضاوتی نیست
یکی بگوید به آن ستمگر:

که مه دو زلف سیاه ندارد
که هیچ وجه شبه ندارد
که کس در این گوشه ره ندارد
ولی چه حاصل؟ نگه ندارد
که ملک دل پادشه ندارد
عسس نخواهد، سپه ندارد
«بهار مسکین گنه ندارد؟»

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد

آخر از جور تو عالم را خبر خواهیم کرد
اول از عشق جهانسوزت مدد خواهیم خواست
جان اگر باید، به کویت نقد جان خواهیم یافت
هر کسی کام دلی آورده در کویت به دست
تا که ننشیند به دامانت غبار از خاک ما
یا ز آه نیمشب، یا از دعا، یا از نگاه
لابه‌ها خواهیم کردن تا به ما رحم آوری
چون بهار از جان شیرین دست بر خواهیم داشت

خلق را از طره‌ات آشفته‌تر خواهیم کرد
پس جهانی را ز شوقت پر شرر خواهیم کرد
سر اگر باید، به راهت ترک سر خواهیم کرد
ما هم آخر در غمت خاکی به سر خواهیم کرد
روی گیتی را ز آب دیده تر خواهیم کرد
هر چه باشد در دل سختت اثر خواهیم کرد
ور به بی‌رحمی زدی، فکر دگر خواهیم کرد
پس سر کوی تو را پرشور و شر خواهیم کرد

در غمش هر شب به گردون پیک آهم می‌رسد

در غمش هر شب به گردون پیک آهم می‌رسد
شام تاریک غمش را گر سحر کردم چه سود؟
صبر کن گر سوختی ای دل! ز آزار رقیب
گر گنه کردم، عطا از شاه خوبان دور نیست

صبر کن، ای دل! شبی آخر به ما هم می‌رسد
کز پس آن نوبت روز سیاهم می‌رسد
کاین حدیث جانگداز آخر به شاهم می‌رسد
روزی آخر مژده‌ی عفو گناهم می‌رسد

اگر تو رخ بنمایی ستم نخواهد شد

ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد
کم از دهان تو یک ذره هم نخواهد شد
کسی به صید غزال حرم نخواهد شد
کنی سیاه، به زلفت قسم، نخواهد شد
ز بندگیت جدا یک قلم نخواهد شد
به حرف مفت، کسی متهم نخواهد شد

اگر تو رخ بنمایی ستم نخواهد شد
برون ز زلف تو یک حلقه هم نخواهد رفت
تو پاک باش و برون آی بی حجاب و مترس
اگر بر آن سری ای ماهر و! که روز مرا
گرم زنی چون قلم، بند بند، این سر من
رقیب گفت: «بهار از تو سیر شد» هیئات!

دعوی چه کنی؟ داعیه داران همه رفتند

شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
گوید: «چه نشینی؟ که سواران همه رفتند»
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
گنجینه نهادند به ماران، همه رفتند
تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

دعوی چه کنی؟ داعیه داران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
خون بار، بهار! از مژه در فرقت احباب

به گلگشت جنان گل می فرستم

به رضوان شاخ سنبل می فرستم
می موز و قرنفل می فرستم
سرود خوش به بلبل می فرستم
خط و شعر و ترسل می فرستم
که جز وی را سوی کل می فرستم
شراب صافی و مل می فرستم
به ماچین تار کاکل می فرستم

به گلگشت جنان گل می فرستم
به هندوستان فضل و خلر علم
حدیث خوش به قمری می سرایم
به قابوس و به صابی از رعونت
ز خودبینی و رعنائی و شوخی است
به جلفای صفاهان از سر جهل
به تبت مشک اذفر می گشایم

نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم!

گلشن طبع تو جاویدان بهار است، ای حکیم!
از نسیم مهرگانی برکنار است، ای حکیم!
در بر گلخانه‌ی طبع تو خار است، ای حکیم!
مشکبیز و مشکریز و مشکبار است، ای حکیم!
کاین چین گفتار نغزت آبدار است؟ ای حکیم!
اینک آثار تو فخر روزگار است، ای حکیم!
چون تویی را مدح گفتن افتخار است، ای حکیم!

نوبهار و رسم او ناپایدار است ای حکیم!
آن بهاری کاعتدالش ز آفتاب حکمت است
نوبهار فرخ بلخ و بهارستان گنگ
نافه‌ی چین است مشکین خامه‌ات کثار وی
یا مگر دریاست با آب ممدادت تعبیه
حکمت ار می کرد فخر از روزگار بوعلی
مدح این بی‌دولتان عار است دانا را ولیک

خوشا فصل بهار و رود کارون

افق از پرتو خورشید، گلگون
نمایان صد هزاران نخل وارون
به دریا چون موتور بر روی هامون
نمایان گشته با ترتیب موزون
به قصد دشمن از بهر شبیخون

خوشا فصل بهار و رود کارون
ز عکس نخلها بر صفحه‌ی آب
دمنده کشتی کلگای زیبا
قطار نخلها از هر دو ساحل
چو دو لشکر که بندد خط زنجیر

قصاید:

دگر باره خیاط باد صبا

بر اندام گل دوخت رنگین قبا
یکی را به تن خسروانی ردا
برهنه تن و مفلس و بینوا
به پای یکی بست رنگین حنا
یکی سبز کسوت ز سر تا به پا
ز پیروزه دراعه‌ای پر بها
به اطفال باغ از گل و از گیا
به چنگ یکی لعبتی خوش لقا
یکی هشته تاجی به سر خوشنما
یکی را به کف حقه‌ای عطر سا
گسست و پراکندشان بر هوا
فرا پیش کرد و ربود آن عطا
جدا مانده در کوه جفت عنا
بتاراجد آن ایزدی حله‌ها
بیچید از خشم چون ازدها
زدش چند سیلی همی بر قفا
شد آفاق از ناله‌اش پر صدا
دهد خواجه اکنون مر او را جزا
کز آن تر شود باغ و صحن سرا
بتابد ز دندانش نور و ضیا
بخندد سمن ز آن فغان و بکا
بخندد همی لشکر پادشا

دگر باره خیاط باد صبا
یکی را به بر ارغوانی سلب
ز اصحاب بستان که یکسر بدند
به دست یکی بست زیبا نگار
بیاراست بر پیکر سرو بن
برافکند بر دوش بید نگون
بسی ساخت بازیچه و پخش کرد
به دست یکی پیکری خوب چهر
یکی بسته شکلی به رخ بلعجب
یکی را به بر، طرفه‌ای مشک بیز
پس آن گه بسی عقد گوهر ز هم
درخت شکوفه ده انگشت خویش
سیه ابر توفنده کز جیش دی
بر آن شد که آید به یغمای باغ
بر آمد خروشنده از کوهسار
که ناگاه باد صبا در رسید
بنالید از آن درد ابر سیاه
تو گفتمی سیه بنده‌ای کرده جرم
بیارد ز مژگان سرشک آن چنان
گه از خشم دندان نماید همی
بیالد چمن ز آن خروش و غریو
چنان کز خروشدن کوس رزم

از من گرفت گیتی یارم را

وز چنگ من ربود نگارم را	از من گرفت گیتی یارم را
آشفته کرد یکسره کارم را	ویرانه ساخت یکسره کاخم را
در پیش دیده کند مزارم را	ز اشک روان و خاک به سر کردن
پر باغ لاله ساخت کنارم را	یک سو سرشک و یک سو داغ دل
از من گرفت لاله عذارم را؟	گر باغ لاله داد به من، پس چون
بر باد داد صبر و قرارم را	در خاک کرد عشق و شبایم را
در کام سگ فکند شکارم را	بر گور مرده ریخت شرابم را
اندر سرم شکست خمارم را	جام می‌ام فکند ز کف و آن گاه
با زهر خند، ناله‌ی زارم را	بس زار ناله کردم و پاسخ داد
گیتی خزان نمود بهارم را	گفتم بهار عشق دمید اما
کاین گونه کرد سنگین بارم را	گیتی گنه نکرد و گنه دل کرد
بیرون کنم دل بزه کارم را	باری، بر آن سرم که از این سینه

کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا

همتی یاران! که بگذشته است آب از سر مرا	کند از جا عاقبت سیلاب چشم تر مرا
هر زمان پنهان کند در زیر خاکستر مرا	آتشی سوزانده‌ام وین گیتی آتش پرست
چون گیاه خشک بر کنندی ز جا صرصر مرا	گر نکردی جامه و کفش و کله سنگین تنم
و اندر افکنندی درون خانه‌ی دلبر مرا	کاشکی یک روز بر کنندی ز جا این تند باد
می‌کنند از روی و از مویت حکایت مر مرا	خوی با نسیرین و سیسنبیر گرفتم کاین دو یار
حیله سازد تا درافتد کار با داور مرا	سوی من بوی تو باد آورد، زین حسرت رقیب
جنگ با داور فتد زین گنج باد آور مرا	یافتم گنجی وز آن ترسم که روز داوری
اندر این بیغوله جان می‌آمدی بر سر مرا	بر سر من گر نبودی از خیالت نیتی
تا مگر بیرون کند سلطان از این کشور مرا	دوستان رفتند از این کشور، رقیبان! همتی
چون سخن گیرند دانایان ز یکدیگر مرا	هر کجا گیرم قلم در دست و بگشایم زبان
ور به خنجر حاسد دون بر درد خنجر مرا	تا زبان پارسی زنده است، من هم زنده‌ام
گیتی کجرو به زندان می‌دهد کیفر مرا	بس که در میدان آزادی کمیتم تند راند
قیمتم بشکست و کرد از خاک ره کمتر مرا	بس که بدخواهان بدم گفتند نزد شهریار
کاین چنین دارند در زندان به غم همبر مرا	در حق من مرگ تدریجی مگر قایل شدند؟
کاش در یکدم شدی پیراهن از خون تر مرا	مردم از این مرگ تدریجی و طول احتضار
هر سر مویی همی بر تن زند نشتر مرا	ای دریغا مرگ آنی کز چنین طول ممات

چون به یاد کودکان از دیده بگشایم سرشک
رنج حبس و دوری یاران و فکر کودکان
با چنین درویشی اکنون سخت خرسندم، بهار!

کودکان اشک درگیرند، گرد اندر مرا
با تهی دستی و بی برگی کند مضطر مرا
اختر کجرو نرنجاند دمامم گر مرا

بگرفت شب ز چهره‌ی انجم نقابها

بگرفت شب ز چهره‌ی انجم نقابها
استارگان تافته بر چرخ لاجورد
اکنون که آفتاب به مغرب نهفته روی
مجلس بساز با صنمی نغز و دلفریب
ساقی به پای خاسته چون سرو سیمتن
در گوش مشتری شده آواز چنگها
فصلی خوش و شبی خوش و جشنی مبارک است
بستند باب انده و تیمار و رنج و غم
رنگین کند به باده کنون دامن سپید
گویند: «می منوش و مخور باده، ز آنکه هست
در باده گر گناه فزون است، هم بود
شمس‌الشموس، شاه ولایت که کرده‌اند
بهر مقر و منکر او ایزد آفرید
خواهی اگر نوشت یکی جزوش از مدیح
اکنون به شادی شب جشن ولادتش
جشنی است خسروانه و بزمی است دلفروز
آن آتشین درخت چو زر بفت خیمه است

آشفته شد به دیده‌ی عشاق خوابها
چونان که اندر آب ز باران حبابها
از باده برفروز به بزم آفتابها
افکنده در دو زلف سیه پیچ و تاب ها
و انباشته به ساغر زرین شرابها
بر چرخ زهره خاسته بانگ ربابها
وز کف برون شده است طرب را حسابها
وز شادی و نشاط گشادند بابها
زاهد که بودش از می سرخ اجتنابها
می‌خواره را گناه و گنه را عقابها»
در آستان حجت یزدان ثوابها
شمس و قمر ز خاک درش اکتسابها
انعامها به خلد و به دوزخ عذابها
در پیش نه ز برگ درختان کتابها
گردون نهاده بر کف انجم خضابها
گویی گرفته‌اند ز جنت حجابها
و آن تیرهای جسته، چو زرین طنابها

سحابی قیرگون بر شد ز دریا

که قیر اندود زو روی دنیا
به دوزخ رخنه کرد و ریخت آنجا
از آن چاه سیه سر زد به بالا
خروشان قلزمی جوشان و دروا
وز ایشان رعد سان برخاست هرا
به گردون تاختند از سطح غربا
وز آن شد روشن و تاریک صحرا
ز جیش مهره‌ی خورشید رخشا
شبیخون زد به یزدان توانا
نهان شد در پس دیوار فردا
چو کور بی‌عصا در سخت سرما
فرو مرد از نهیب باد نکبا
زمانه نعره زد چون غول کانا
که از هر سو درآمد بی محابا
در افزوده به بالا و به پهنا
چو روی مرد جنگی روز هیجا
که شد کوه از نهیبش زیر و بالا
چو برف دی مهی بر کوه خارا

سحابی قیرگون بر شد ز دریا
خلیج فارس گفتی کز مفاکی
به ناگه چون بخاری تیره و تار
علم زد بر فراز بام اهواز
نهنگان در چه دوزخ فتادند
هزاران اژدهای کوه پیکر
بجست از کام آنان آتش و دود
هزیمت شد سپهر از هول و افتاد
تو گفتی کز نهان اهریمن زشت
برون پرید روز از روزن مهر
شب تاری درآمد لرز لرزان
ز برق او را به کف شمعی که هر دم
طبیعت خنده زد چون خنده‌ی شیر
زمین پنهان شد اندر موج باران
خروشان و شتابان رود کارون
رخ سرخش غبار آلود و تیره
ز هر سو موجها انگیخت چون کوه
به تیغ موجهایش کف نشسته

ای آفتاب گردون! تاری شو و متاب

کز برج دین بتافت یکی روشن آفتاب
بگشود چهره‌ای و ز بینش گشود باب
از ما سوی الله آمده ذات وی انتخاب
با پرتو و تجلی بی پرده و نقاب
امروز شد گرفته ز چشم جهان، حجاب
بر او بخواند آیت والشمس در کتاب
باشد چنان که کتان در پیش ماهتاب
بگسسته شد ز خیمه‌ی پیغمبران، طناب
با قهر اوست دوزخ و با بغض او عذاب

ای آفتاب گردون! تاری شو و متاب
بنمود جلوه‌ای و ز دانش فروخت نور
شمس رسل محمد مرسل که در ازل
تابنده بد ز روز ازل نور ذات او
لیکن جهان به چشم خود اندر حجاب داشت
تا دید بی‌حجاب رخی را که کردگار
روی که آفتاب فلک پیش نور او
شاهی که چون فراشت لوای پیمبری
با مهر اوست جنت و با حب او نعیم

با مهر او بود به گناه اندرون، نوید	با قهر او بود به صواب اندرون، عقاب
شیطان به صلب آدم گر نور او بدید	چندین چرا نمود ز یک سجده اجتناب؟
ز آن شد چنین ز قرب خداوندگار، دور	کاندر ستوده گوهر او داشت ارتیاب
مقرون به قرب حضرت بیچون شد آن که او	سلمان صفت نمود به وصل وی اقتراب
امروز جلوه‌ای به نخستین نمود و گشت	زین جلوه، چشم گیتی انگیخته ز خواب
یرلیغی آمدش به دوم جلوه از خدای	کای دوست! سوی دوست بیکره عنان بتاب
پس برد مرکبیش خرامان‌تر از تذرو	جبریل، در شبیش سیه‌گون‌تر از غراب
چندان برفت کش رهیان و ملازمان	گشتند بی‌توان و بماندند بی‌شتاب
و آن گه به قاب قوسین اندر نهاد رخت	و آمد ز پاک یزدان او را بسی خطاب
چون یافت قرب وصل، دگر باره بازگشت	سوی زمین ز نه فلک سیمگون قباب
اندر ذهاب، خوابگه خود نهاد گرم	هم خوابگاه خویش چنان یافت در ایاب
از فر پاک مقدمش امروز گشته‌اند	احباب در تنعم و اعدا در اضطراب
جشنی بود ز مقدم او در نه آسمان	جشنی دگر به درگه فرزند بوتراب

ماندهام در شکنج رنج و تعب

ماندهام در شکنج رنج و تعب	زین بلا وارهان مرا، یارب!
دل‌م آمد در این خرابه به جان	جانم آمد در این مغاک به لب
شد چنان سخت زندگی که مدام	شدهام از خدای مرگ طلب
ای دریغا لباس علم و هنر	ای دریغا متاع فضل و ادب
که شد آوردگاه طنز و فسوس	که شد آماجگاه رنج و تعب
آه غبنا و اندها! که گذشت	عمر در راه مسلک و مذهب
غم فرزندگان و اهل و عیال	روز عیشم سیه نموده چو شب
با قناعت کجا توان دادن	پاسخ پنج بچه‌ی مکتب؟
بخت بد بین که با چنین حالی	پادشا هم نموده است غضب
کیستم؟ شاعری قصیده سرای	چیستم؟ کاتبی بهار لقب
چیست جرمم که اندر این زندان	درد باید کشید و گرم و کرب؟
به یکی تنگنای مانده درون	چون به دیوار، درشده مثقب
روز، محروم دیدن خورشید	شام، ممنوع ریت کوکب
از یکی روزنک همی بینم	پاره‌ای ز آسمان به روز و به شب
شب نینم همی از آن روزن	جز سر تیر و جز دم عقرب
دزد آزاد و اهل خانه به بند	داوری کردنی است سخت عجب

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست

کس از بزرگ شد از گفته‌ی بزرگ، رواست
 هر آن سخن که نیبوست با معانی راست
 شنیده‌ای که ز یک شعر کینه‌ای برخاست
 گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
 صنیع دانا انگاره‌ی دل دانا است
 چو مرد والا شد، گفته‌های او والا است
 گدایی آرد اشعار شاعری که گداست
 اگر فریسه‌ی کبر است یا شکار ریاست
 که فضل گلبن، در فضل آب و خاک و هواست
 تفاوتی که به شهنامه‌ها ببینی راست
 نشان همت فردوسی است، بی‌کم و کاست
 دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
 گواه شاعر در عقل و رای حکمتراست
 به غیرت از امرا و به حکمت از حکماست
 جز آنکه گویی دو روح در تنی تنهاست
 نعوذ بالله پیغمبر است اگر نه خداست
 اگر دو گونه نمایش دهد، بسی والا است
 به صد لباس مخالف به بازی آمده راست
 وزیر روشن رای است و شاعری شیدا است
 همه قریحه‌ی فردوسی سخن آراست
 درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست
 به احتشام سکندر، به مکرمت داراست
 به وقت هیبت آتش، به وقت لطف هواست
 خطابهاش چو باد بزان، جهان پیماست
 به وقت خشیت، چون نره دیو خورده قفاست
 که هر وزیری دارای صد هزار دهاست
 به پارسایی، چون مرد مستجاب دعاست
 گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست
 حدیثهای صریحش تهی ز روی و ریاست

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
 چه جد، چه هزل، در آید به آزمایش کج
 شنیده‌ای که به یک بیت فتنه‌ای بنشست
 سخن گر از دل دانا نخاست، زیبا نیست
 کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
 چو مرد گشت دنی، قولهای اوست دنی
 سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
 کلام هر قوم انگاره‌ی سرایر اوست
 نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی
 نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
 جلال و رفعت گفتارهای شاهانه
 عتابهای غیورانه و شجاعتها
 محاورات حکیمانه و درایتهاش
 صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
 کجا تواند یک تن دو گونه کردن فکر؟
 به صد نشان هنر اندیشه کرده فردوسی
 درون صحنه‌ی بازی، یکی نمایشگر
 یکی به صحنه‌ی شهنامه بین که فردوسی
 امیر کشور گیر است و گرد لشکر کش
 مکالمات ملوک و محاورت رجال
 برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
 به تخت ملک فریدون، به پیش صف رستم
 به گاه پوزش خاک و به گاه کوشش آب
 عتابهاش چو سیل دمان، نهنگ اوبار
 به گاه رقت، چون کودکی نکرده گناه
 به وقت رای زدن، به ز صد هزار وزیر
 به بزم‌سازی، مانند باده نوش ندیم
 به گاه خوف مراقب، به گاه کین بیدار
 به حسب حال، کجا بشمرد حکایت خویش؟

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند

زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند
 آینه گو مباحش چو اسکندری نماند
 بر خاک مرقدم کف خاکستری نماند
 اکنون که از برای تو بال و پری نماند
 زین خشکسال حادثه برگ تری نماند
 کرم ستم به شاخ فضیلت بری نماند
 غیر از طریق دام، ره دیگری نماند
 طوری به باد رفت کز آن اخگری نماند
 بهر پناه مردم مسکین دری نماند
 بر باد رفت و ز آن همه جز دفتری نماند
 با جاهلان بساز، که دانشوری نماند
 در پایمردی ضعفا، سروری نماند
 وز خانواده‌های کهن مهتری نماند
 دیگر به هیچ مرتبه جاه و فری نماند
 ای شیر! تشنه میر، که آبشخوری نماند
 دیگر به شهر و دهکده، سیم و زری نماند
 پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
 صاحب‌دلی چو نیست، چه سود از وجود دل؟
 عشق آن چنان گداخت تنم را که بعد مرگ
 ای بلبل اسیر! به کنج قفس بساز
 ای باغبان! بسوز که در باغ خرمی
 برق جفا به باغ حقیقت گلی نهشت
 صیاد ره بیست چنان کز پی نجات
 آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
 هر در که باز بود، سپهر از جفا بیست
 آداب ملک‌داری و آیین معدلت
 با ناکسان بجوش، که مردانگی فسرد
 با دستگیری فقرا، منعمی نزیست
 زین تازه دولتان دنی، خواجه‌ای نخاست
 زین ناکسان که مرتبت تازه یافتند
 آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
 جز گونه‌های زرد و لبان سپید رنگ
 یاران! قسم به ساغر می، کاندرا این بساط

ای دیو سپید پای در بند!

ای گنبد گیتی! ای دماوند!	ای دیو سپید پای در بند!
ز آهن به میان یکی کمر بند	از سیم به سر یکی کله خود
بنهفته به ابر، چهر دل‌بند	تا چشم بشر نبیندت روی
وین مردم نحس دیومانند	تا وارهی از دم ستوران
با اختر سعد کرده پیوند	با شیر سپهر بسته پیمان
سرد و سیه و خموش و آوند	چون گشت زمین ز جور گردون
آن مشت تویی، تو ای دماوند!	بنواخت ز خشم بر فلک مشت
از گردش قرن‌ها پس افکند	تو مشت درشت روزگاری
بر ری بنواز ضربتی چند	ای مشت زمین! بر آسمان شو
ای کوه! نیم ز گفته خرسند	نی نی، تو نه مشت روزگاری
از درد ورم نموده یک چند	تو قلب فسرده‌ی زمینی
و آن آتش خود نهفته میسند	شو منفجر ای دل زمانه!
افسرده مباش، خوش همی خند	خامش منشین، سخن همی گوی
این پند سیاه بخت فرزند	ای مادر سر سپید! بشنو
بخروش چو شرزه شیر ارغند	بگرای چو اژدهای گرز
معجونی ساز بی‌همانند	ترکیبی ساز بی‌مائل
وز شعله‌ی کیفر خداوند	از آتش آه خلق مظلوم
بارانش ز هول و بیم و آفند	ابری بفرست بر سر ری
بادافره کفر کافری چند	بشکن در دوزخ و برون ریز
صرصر شرر عدم پراکند	ز آن گونه که بر مدینه‌ی عاد

بفکن ز پی این اساس تزویر

بگسل ز هم این نژاد و پیوند

برکن ز بن این بنا، که باید

از ریشه بنای ظلم برکند

زین بی خردان سفله بستان

داد دل مردم خردمند

به کام من بر، یک چند گشت گیهان بود

به کام من بر، یک چند گشت گیهان بود
هزاردستان بد در سخن مرا و چو من
مرا چو کان بدخشان بد این دل دانا
شکفته بود همه بوستان خاطر من
نه دیده‌ام به ره چهره‌ای شدی گریان
نبد مرا دل و دین کز دو چشم و زلف بتان
به گرد من بر، خوبان همه کشید رده
مرا نیارست آمد عدو به پیرامن
کنون چه دانم گفتن ز کامرانی خویش
کسم ندانست آن روزگار قیمت و قدر
به سایه‌ی پدر اندر نهاده بودم رخت
بدین زمانه مرا روزگار چونین گشت
طمع به نان کسانم نبد که شمس و قمر
به خوی دیرین گیهان شکست پیمانم
ز کین کیوان باشد شدن به سوی نشیب
زمانه کرد چو چوگان، خمیده پشت و نژند
بگشت بر سر خون من آسیای سپهر
بگشت گردون تا بستد از من آن که مرا
که را به گیتی سیر بهار و بستانی است
ز رنج و دردم آسوده بود تن، که مرا

که با زمانه مرا عهد بود و پیمان بود
نه در هزار چمن یک هزاردستان بود
سخن بدو در، چون گوهر بدخشان بود
حسود را دل از اندیشه سخت پژمان بود
نه خاطر من ز غم طره‌ای پریشان بود
همه سراییم زین پیش، کافرستان بود
تو گفستی انجم بر گرد ماه تابان بود
که از سرشک غم او را به راه طوفان بود
که هر چه گفتم و گویم هزار چندان بود
که این گرامی گوهر نهفته در کان بود
پی دو نان نه مرا ره به کاخ دونان بود
بدان زمانه مرا روزگار چونان بود
به خوان همت من بر، دو قرصه‌ی نان بود
همیشه تا بود، این خوی، خوی گیهان بود
مرا که اختر والا فراز کیوان بود
مرا که گوی زمانه به خم چوگان بود
فغان من همه زین آسیای گردان بود
شکفته گلبن و آراسته گلستان بود
مرا ز رویش سیر بهار و بستان بود
به رنج دارو بود و به درد درمان بود

هنگام فرودین که رساند ز ما درود؟

بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود
 گویی بهشت آمده از آسمان فرود
 جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
 وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود
 پرهای گونه‌گون زده چون جنگیان به خود
 گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرو
 الوان گونه‌گون را بر وی بیازمود
 قدی است ناخمیده و جعدی است نابود
 فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
 گل‌ها نشانده بی‌مدد باغبان و کود
 بلبل به شاخ کوتاه خواند همی سرود
 این یک ز پای منبر پاسخ دهدش زود
 یک سو تذرو ماده به همراه زاد و رود
 این یک بیسته گوش و لب از گفت و از شنود
 آید به گوش ناله‌ی نای و صفیر رود
 چون پاره‌های اخگر اندر میان دود
 برجست و روی ابر به ناخن همی شخود
 کژ مژ خطی کشد به یکی صفحه‌ی کبود
 دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود
 کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود
 دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
 چندین هزار طفل به یک لحظه در ربود
 همراه باد برد و نثار زمین نمود
 از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود

هنگام فرودین که رساند ز ما درود؟
 کز سبزه و بنفشه و گل‌های رنگ رنگ
 دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
 جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
 کوه از درخت گویی مردی مبارز است
 اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان
 چون لوح آزمون که نقاش چربدست
 شمشاد را نگر که همه تن قد است و جعد
 از تیغ کوه تال لب دریا کشیده‌اند
 آن بیشه‌ها که دست طبیعت به خاره‌سنگ
 ساری نشید خواند بر شاخه‌ی بلند
 آن از فراز منبر هر پرسشی کند
 یک جا به شاخسار، خروشان تذرو نر
 آن یک نهاده چشم، غریوان به راه جفت
 بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت
 آن شاخ‌های نارنج اندر میان میغ
 بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
 چون کودکی صغیر که با خامه‌ی طلا
 بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنک
 چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام
 دیدم غریو و صیحه‌ی دریای آبسکون
 بیچاره مادری است کز آغوشش آفتاب
 داند که آفتاب جگر گوشگانش را
 زین رو همی خروشد و سیلی زند به خاک

رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود

درود باد بر این موکب خجسته، درود	رسید موکب نوروز و چشم فتنه غنود
به فرق کوه یکی مغفری است سیم اندرود	به کتف دشت یکی جوشنی است مینا رنگ
سحاب لیل پاشد همی به سیمین خود	سپهر گوهر بارد همی به مینا درع
گسسته عقد گهر بر ستاک شفتالود	شکسته تاج مرصع به شاخک بادام
چنان بود که سر نیزه‌های خون‌آلود	به طرف مرز بر آن لاله‌های نشکفته
چنان بود که گه مسکنت جبین یهود	به روی آب نگه کن که از تطاول باد
گواه موسی یابی و معجز داوود	صنیع آزر بینی و حجت زردشت
به هرچه برگذری، اندهی کند بدرود	به هرکه درنگری، شادیی پزد در دل
یکی است شاد به چنگ و یکی است شاد به رود	یکی است شاد به سیم و یکی است شاد به زر
مرا به خرمنی ملک شاد باید بود	همه به چیزی شادند و خرم‌اند و لیک

بهارا! بهل تا گیاهی بر آید

درخشی ز ابر سیاهی بر آید	بهارا! بهل تا گیاهی بر آید
که از دامن شرق ماهی بر آید	در این تیرگی صبر کن شام غم را
به نیروی خورشید راهی بر آید	بمان تا در این ژرف یخزار تیره
بمان تا عزیزی ز چاهی بر آید	وطن چاهسار است و بند عزیزان
که روز دگر دادخواهی بر آید	به بیداد بدخواه امروز سر کن
وز این دشت گرد سپاهی بر آید	بر این خاک تیغ دلیری بجنب
بهل تا ز دستی گناهی بر آید	ز دست کس ار هیچ ناید صوابی
مگر از بلایی رفاهی بر آید	مگر از گناهی بلایی بخیزد
ز حلقوم مظلوم آهی بر آید	مگر از میان بلا گرمگاهی
وز آن گرد، صاحب کلاهی بر آید	مگر ز آه مظلوم گردی بخیزد

نخلی که قد افراشت، به پستی نگراید

شاخی که خم آورد، دگر راست نیاید
 چو پیر شود مرد، دگر دیر نیاید
 کاین مادر اقبال همه ساله نزاید
 کز دغدغه و سستی کاری نگشاید
 کز نرمدلی قیمت مردم نفزاید
 اینجاست که دیوانگی نیز بیاید
 یا کام دل از شاهد مقصود برآید
 تا جز سوی این ره سوی دیگر نگراید
 خصمان منافق را چیره ننماید

نخلی که قد افراشت، به پستی نگراید
 ملکی که کهن گشت، دگر تازه نگرود
 فرصت مده از دست، چو وقتی به کف افتاد
 با همت و با عزم قوی ملک نگهدار
 گر منزلتی خواهی، با قلب قوی خواه
 با عقل مردد نتوان رست ز غوغا
 یا مرگ رسد ناگه و آسوده شود مرد
 راه عمل این است، بگویند ملک را
 یاران موافق را آزرده نسازد

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید

وز هر کرانه دامن خرگه فرو کشید
 آن سقف خیمه‌اش را عمدا بسوزنید
 سیصد هزار نرگس شهلا پراکنید
 گویی به جام، اختر ناهید در چکید
 گویی در آفتاب گل سرخ بشکفید
 هم‌رنگ سرخ‌بید است اما نه سرخ‌بید
 چون فکر شد به مغز و چو گرمی به خون دوید
 از لطف، می ز جام همی خواستی پرید
 خوشا شراب خوردن بر نودمیده خوید
 نیرو گرفت خوید و به زانوی من رسید

شب خرگه سیه زد و در وی بیارمید
 روز از برون خیمه دراستاد و جابه‌جای
 گفتم کسی به روی یکی ژرف آنگیر
 یارب! کجاست آن که چو شب در چکد به جام؟
 چون پر کنی بلور و بداری به پیش چشم
 همبوی بیدمشک است اما نه بیدمشک
 آن می که ناچشیده هنوز از میان جام
 گر پر وی نبستی زنجیره‌ی حباب
 بر نودمیده خوید بخوردم یکی شراب
 از شیشه تافت پرتو می ساعتی به مرز

ای زده زنار بر، ز مشک به رخسار!

ای زده زنار بر، ز مشک به رخسار!
 زلف نگونسار کرده‌ای و ندانی
 روی تو تابنده ماه بر زبر سرو
 چشم تو ترکی و کشوریش مسخر
 ریحان داری، دمیده بر گل نسرين
 آفت جانی از آن دو غمزه‌ی دلدوز
 فتنه شدستم به لاله و سمن از آنک
 ز آن لب شیرین تو بدیع نماید
 ختم بود بر تو دلربایی، چونانک
 زهرا، آن اختر سپهر رسالت
 فاطمه، فرخنده مام یازده سرور
 پرده‌نشین حریم احمد مرسل
 عرفان، عقد است و اوست واسطه‌ی عقد
 از پی تعظیم نام نامی زهراست
 بر فلک ایزدی است نجمی روشن
 بار ولایش به دوش گیر و میندیش
 عصمت، چرخ است و اوست اختر روشن
 کوس کمالش گذشته از همه گیتی
 فر و شکوه و جلال و حشمت او را

جز تو که بر مه ز مشک برزده زنار؟
 کو دل خلقی ز خویش کرده نگونسار
 موی تو تابیده مشک از بر گلنار
 زلف تو دامی و عالمیش گرفتار
 مرجان داری، نهاده بر در شهوار
 فتنه‌ی شهری از آن دو طره‌ی طرار
 چهر تو باغی است لاله‌زار و سمن‌زار
 این همه ناخوش کلام و تلخی گفتار
 نیکی و پاکی به دخت احمد مختار
 کو را فرمانبرند ثابت و سیار
 آن به دو گیتی پدرش، سید و سالار
 صدر گزین بساط ایزد دادار
 ایمان، پرگار و اوست نقطه‌ی پرگار
 اینکه خمیده است پشت گنبد دوار
 در چمن احمدی است نخلی پر بار
 ای شده دوش تو از گناه گرانبار!
 عفت، بحر است و اوست گوهر شهوار
 صیت جلالش رسیده در همه اقطار
 گر بندانی، ببین به نامه و اخبار

بگریست ابر تیره به دشت اندر

وز کوه خاست خنده‌ی کبک نر	بگریست ابر تیره به دشت اندر
ابر سیه چو رایت اسکندر	خورشید زرد چون کله دارا
بر دوش نارون، سلب قیصر	بر فرق یاسمین، کله خاقان
بلبل به نای برده یکی مزمر	قمری به کام کرده یکی بریط
لاله به کف نهاده ز نو ساغر	نسرین به سر بیسته ز نو دستار
در موکبش بهار خوش دلبر	نوروز فر خجسته فراز آمد
این یک طراز گلشن و دشت و در	آن یک طراز مجلس و کاخ بزم
این باغ را بسازد چون کشر	آن بزم را طرازد چون کشمیر
وز روی گل به لطف کشد معجر	هر بامداد، باد برآید نرم
چون خوبرو عروس بر شوهر	خوی کرده گل ز شرم همی خندد
چون آفتاب سر زند از خاور	بر خار بن بخندد و سیصد گل
آنکه کشان پذیره شود مادر	مانند کودکان که فرو خندند
اکنون همی ز خاک برآرد سر	قارون هر آنچه کرد نهان در خاک
لل همی بغلتد در فرغر	زمرد همی برآید از هامون
باغ از شکوفه چون فلک از اختر	پاسی ز شب چو درگذرد گردد
هر صبح کفتاب کشد خنجر	برف از ستیغ کوه فرو غلتد

سنبل داری به گوشه‌ی چمن اندر

نرگس کاری به برگ یاسمن اندر
 لاله نشاند به شاخ نسترن اندر
 کم ز غم آتش زدی به جان و تن اندر
 گاه بیچم همی به خویشتن اندر
 «هست مگر کژدمش به پیرهن اندر؟»
 زار بنالد به حال زار من اندر
 حور فتاده به دام اهرمن اندر
 بافته جادو به صد هزار فن اندر
 بندی پنهان به زیر هر شکن اندر
 گرش به دلها کنند سرشکن اندر
 مشک نباشد به خطه‌ی ختن اندر
 جادوی افتد میان مرد و زن اندر
 نیکو اندیشه کن بدین سخن اندر
 ملک درافتد به حلقه‌ی فتن اندر
 هیچ بندهد کسی به علم تن اندر
 جای نباشد مگر به مرزغن اندر
 ز آتش ببرند سر بدین زمن اندر
 سجده برم چون به پیش بت، شمن اندر
 شیرین آید به کام کوهکن اندر

سنبل داری به گوشه‌ی چمن اندر
 در عجبم ز آفریدگار کز آن روی
 ای صنم خوبرو! به جان تو سوگند
 گاهی بی‌خویشتن شوم ز غم تو
 سخت بیچم که هر که بیند گوید:
 زار بنالم چنان که هر کس بیند
 روی تو در تاب تیره زلف تو گویی
 دام فریبی است طرهات که مر او را
 صد شکن اندر دو زلف داری و باشد
 صد گره افتد به هر دلی که به گیتی است
 چند کز آن زلف برستردی امروز
 زلف سترده مده به باد که در شهر
 جادوی اندر میان خلق میفکن
 جادوی و گربزی چو شد همه جایی
 چون گذرد کارها به حیلت و افسون
 مردم نیرنگ ساز را به جهان در
 زلفک تو حيله‌ساز گشت و سیه‌کار
 قد تو چون راستی گزید، به پیشش
 در غمت ار جان دهم خوش است که مردن

ای خامه! دو تا شو و به خط مگذر

وی نامه! دژم شو و ز هم بردر
 وی وهم! دگر به هیچ سو مگذر
 وی دیده! دگر به روی کس منگر
 وی پای! طریق مردمی مسپر
 وی طایر آرزو! فروتر پر
 وی طبع سخی! بکاه و زحمت بر
 وی فضل! از آنچه ساختی بر خور
 وی عقل قوی! خموده شو در سر
 وی قلب فراخ! تنگ شو در بر
 وی اختر سعد! نحس شو ایدر
 وی قوت راستی! بکش کیفر
 وی تشنه! بمیر پیش آبشخور
 کوتاه گشتی، هنوز کوتاه تر
 بیرون شو و روز خرمی مشمر
 بفرزای به رامش و به رامشگر
 از خون دل هزار نام آور
 کین توز به مردمان دانشور
 هر روز به روز سفله‌ای بنگر
 پنهان کن آتشی به خاکستر
 بگریز و فزون مخور غم کشور
 برگرد ز روزگار دون پرور
 با نثری آتشین و نظمی تر
 تو غم بردی و دیگران گوهر
 بند دل خویشتن به یاد آور

ای خامه! دو تا شو و به خط مگذر
 ای فکر! دگر به هیچ ره مگرای
 ای گوش! دگر حدیث کس مشنو
 ای دست! عنان مکرمت درکش
 ای توسن عاطفت! سبکتر چم
 ای روح غنی! بسوز و عاجز شو
 ای علم! از آنچه کاشتی بدرو
 ای حس فره! فسرده شو در پی
 ای نفس بزرگ! خرد شو در تن
 ای بخت بلند! پست شو ایدون
 ای نیروی مردمی! ببر خواری
 ای گرسنه! جان بده به پیش نان
 ای آرزوی دراز بهروزی!
 ای غصه‌ی زاد و بوم! بیرون شو
 کاهنده‌ی مردی! ای عجوز ری!
 ای غازه کشیده سرخ بر گونه!
 ره ده به مخنثان بی‌معنی
 هر شب به کنار ناکسی بغنو
 ای مرد! حدیث آتشین بس کن
 صد بار بگفمت کز این مردم
 ز آن پیش که روزگار برگردد
 نشیدی و نوحه بر وطن کردی
 تو خون خوردی و دیگران نعمت
 وامروز در این پلید بیغوله

باز به پا کرد نوبهار، سراق

بلبل آمد خطیب و قمری ناطق	باز به پا کرد نوبهار، سراق
وز حد مغرب گرفت تا حد مشرق	طبل زد از نیمروز لشکر نوروز
بست به هر مرز برف راه مضایق	لشکر دی شد به کوهسار شمالی
بر سر دشمن ز برق ریخت صواعق	رعد فرو کوفت کوس و ابر ز بالا
ابر بگرید به سان دیده‌ی وامق	غنچه بخندد به گونه‌ی لب عذرا
باز نگردد مگر ز گریه‌ی عاشق	سنگدلی بین که چهر درهم معشوق
جام خرد پر نگردد از می رایق	از می فکرت بساز جام خرد پر
راحت مخلوق جست و رحمت خالق	هر که سحر خیز گشت و فکر کننده
جانب حق روی کن به نیت صادق	چون گل خندان، پگاه، روی فرو شوی
یکسره آزاد شو ز قید علایق	غنچه صفت پرده‌ی خمود فرو در
تا که نماز آورد به رب مشارق	خیز که گل روی خود به ژاله فروشست
همچو من اندر مدیح جعفر صادق	خیز که مرغ سحر سرود سراید
دین هدی را نطق بست ز منطق	حجت یزدان که دست علم قدیمش
پیشرو عارفان به کشف حقایق	راهبر ممتنان به درک مسائل
ناخن فکرش گره‌گشای دقایق	جام علومش جهان‌نمای ضمائر
گفته‌ی او خوان، که اوست ناصح مشفق	از پی او رو، که اوست هادی امت
کوست طبیعی به هر معالجه حاذق	راه به دارالشفای دانش او جوی
جور کشیدی بسی ز خصم منافق	ای خلف مرتضی و سبط پیمبر!
تا تن پاکت به قبر گشت ملاصق	خون به دلت کرد روزگار جفاکیش
سایه‌ی لطف مباد کم ز مفارق	پرتو مه‌رت مباد دور ز دلها

مدح تو گفتن بهار راست نکوتر	تا شنود مدح مردم متملق
کیش تو جویم مدام و راه تو پویم	تا ز تن خسته روح گردد زاهق
بر پدر و مادرم ز لطف کرم کن	گر صلتی دارد این قصیده‌ی رایق
چشم من از مهر برگشای و نگه دار	گوهر ایمان من ز پنجه‌ی سارق

پیامی ز مژگان تر می فرستم

پیامی ز مژگان تر می فرستم	کتابی به خون جگر می فرستم
سوی آشنایان ملک محبت	ز شهر غریبی خبر می فرستم
در اینجا جگر خستگان‌اند افزون	ز هر یک درود دگر می فرستم
درود فراوان سوی شاه خوبان	ز درویش خونین جگر می فرستم
گهر می فرستم سوی ژرف دریا	سوی شکرستان، شکر می فرستم
ولیکن چه چاره؟ که از دار غربت	سوی دوست شرح سفر می فرستم
ز بیت‌الجزن همچو یعقوب محزون	بضاعت به سوی پسر می فرستم
شد از نامه‌ات چشم این پیر روشن	تشکر به نور بصر می فرستم
به صبح جبین منیرت سلامی	به لطف نسیم سحر می فرستم
فرستادم اینک دل خسته سویت	تن خسته را بر اثر می فرستم
به بام بقای تو پران دعایی	هم آغوش بال اثر می فرستم

ما فقیران که روز در تعبیم

ما فقیران که روز در تعبیم	پادشاهان ملک نیمشیم
تاجداران شامل البرکات	شهریاران کامل النسیم
همه با فیض محض متصلیم	همه با نور پاک منتسیم
همه دلدادگان پاکدلیم	همه تردامنان خشک‌لبیم
از فراغت میان ناز و نعیم	وز ملامت میان تاب و تبیم
گاه گلگشت خلد را کوثر	که تنور جحیم را لهبیم
بر ما دوزخ و بهشت یکی است	که به هر جا رضای او طلبیم
خلق عالم سرند و ما مغزیم	اهل گیتی تن‌اند و ما عصیم
قول ما حجت است در هر کار	ز آنکه ما مردمان بلعجیم

فرح و انبساط خلق از ماست
ما زبان فرشتگان دانیم

گرچه خود جمله در غم و کریمیم
ز آنکه شاگرد کارگاه ربیمیم

بیا تا جهان را به هم برزنیم

بیا تا جهان را به هم برزنیم
بجز شک نیفزود از این درس و بحث
ره هفت دوزخ به پی بسپریم
زمان و مکان را قلم درکشیم
از این ظلمت بی کران بگذریم
مگر وارهمیم از غم نیک و بد
چو بادام از این پوستهای زمخت
در آییم از این در به نیروی عشق
از این طرز بیهوده یکسو شویم
قدم بر بساط مجدد نهیم
ز زندان تقلید بیرون جهیم
از این بی‌بها علم و بی‌مایه خلق

بدین خار و خس آتش اندر زنیم
همان به که آتش به دفتر زنیم
صف هشت جنت به هم برزنیم
قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
در انوار بی‌انتها پر زنیم
وز این خشک و تر خیمه برتر زنیم
بر آییم و خود را به شکر زنیم
چرا روز و شب حلقه بر در زنیم؟
به آیین نو نقش دیگر زنیم
قلم بر رسوم مقرر زنیم
به شریان عادات نشتر زنیم
بر آییم و با دوست ساغر زنیم

خیز و طعنه بر مه و پروین زن

خیز و طعنه بر مه و پروین زن
بند طره بر من بیدل نه
یک گره به طره‌ی مشکین بند
خواهی ار نی ره تقوا را
تو بدین لطیفی و زیبایی
گه ز غمزه ناوک پیکان گیر
گر کشی، به خنجر مژگان کش
گر همی بری، دل دانا بر
گه سرود نغز دلارا ساز
بامداد، باده‌ی روشن خواه
زین تذرو و کبک چه جویی خیر؟
شو پیاده ز اسب طمع، و آن گاه

در دل من آذر برزین زن
تیر غمزه بر من غمگین زن
صد گره بر این دل مسکین زن
زان دو زلف پرشکن و چین زن
رو قدم به لاله و نسیرین زن
گه ز مزه خنجر و زوبین زن
ور زنی، به ساعد سیمین زن
ور همی زنی، ره آیین زن
گه نوای خوب نوآیین زن
نیمروز، ساغر زرین زن
رو به شاهباز و به شاهین زن
پیل‌وش به شاه و به فرزین زن

گردن هوی به تبرزین زن
کوس پادشاهی و تمکین زن
تیغ اگر زنی، به ره دین زن
شو در خدیوی چونین زن
بر کمیت کینه‌وری زین زن
گه به نیزه بر کتف این زن
بر سر خرافه‌ی پارین زن
کوس خسروی به در چین زن
تکیه بر سریر سلاطین زن
چون امیر خندق و صفین زن
با سنان آخته پرچین زن
بانگ بر جهان کز آیین زن
کاخ مجد را ز نو آیین زن
بر دو پاش بندی رویین زن
نیک بشنو و در تحسین زن
بر من فسرده‌ی مسکین زن
گام بر بساط نوآیین زن

تا طبرزد آوری از حنظل
بنده شو به درگه شه و آن‌گاه
شاه غایب، آن که فلک گویدش
رو ره امیری چونان گیر
بر بساط دادگری پا نه
گه به حمله بر اثر آن تاز
دین حق و معنی فرقان را
از دیار مشرق بیرون تاز
پای بر بساط خواقین نه
پیش خیل بدمنشان، شمشیر
بر کران این چمن نوخیز
تا به راستی گرود زین پس
چهر عدل را ز نو آذین بند
گر فلک ز امر تو سرپیچد
طبع من زده است در مدحت
برگشای دست کرم، و آن‌گاه
تا جهان بود، تو بدین آیین

ای به روی و به موی، لاله و سوسن!

سبزه داری نهفته در خز ادکن
لاله‌ی تو شکفته در بن سوسن
سر زلف ربوده بوی ز لادن
فتنه‌ی شهری از دو نرگس پرفن
رود از خانه بوی مشک به برزن
دل عشاق را به زلف تو مسکن
کی رسد دست عاشقانت به گردن؟
که به افغان نه نرم گردد آهن
تو نجویی بجز بلای دل من
نازش من همه به حجت ذوالمن
شاه علم آفرین و جهل پراکن
پایه‌ی دین از اوست محکم و متقن
فرخ آن دست، کش رسید به دامن

ای به روی و به موی، لاله و سوسن!
سوسن تو شکسته بر سر لاله
لب لعلت گرفته رنگ ز مرجان
آفت جانی از دو غمزه‌ی دلدوز
هر کجا دست برزنی به سر زلف
زلف را بیهده مکاه که باشد
خود به گردن تو راست خون جهانی
نرم گردد کجا دل تو به افغان؟
من نجویم بجز هوای دل تو
نازش تو همه به طره‌ی گیسو
مهدی‌بن‌الحسن ستوده‌ی یزدان
کار گیتی از اوست جمله به سامان
خرم آن روی، کش نماید دیدار

از خدایش بود هزار زلیفن
دست در دامن ولایش برزن
بیخ ظلم و بن ستم را برکن
گردن بت شکست و پشت برهن
خیز و نشان بسوز و بتشان بشکن
بی تو خاصان کنند ناله و شیون؟
خاک در چشم دیو خیره بیاکن
که ستمگر شد این زمانه‌ی ریمن
جایگاه تو گشته مکمن و مسکن
وز چنین ناکسان تهی کن مکمن
ای گدای در تو چرخ نشیمن!
از حد ترک تا مداین و مدین

آن که جز راه دوستیش بیوید
پای از جاده‌ی خلافش برکش
ای ولی خدای! خیز وز گیتی
پدري را تویی پسر که هزاران
بتگران‌اند و بت پرستان در دهر
چند ای خسرو زمانه! به گیتی
به فلک بر فراز رایت نصرت
خیمه‌ی عدل را به پا کن و بنشین
قومی از کردگار بی‌خبران را
تیغ خونریزی از نیام برون کن
خرم آن روز کاین چنین بنشینی
رایت دین مصطفی بفرازی

بر تختگاه تجرد، سلطان نامورم من

با سیرت ملکوتی، در صورت بشرم من
لیکن ز جان و دل پاک از عالم دگرم من
با یاد «هو» ست هوایم، وز خویش بی‌خبرم من
هم آفتابم و هم ماه، هم غصن و هم ثمرم من
زیرا به تربیت او را فرمانروا پدرم من
و آنجا که فقر زند کوس، با تیغ و با سپرم من
خرم بهار فضایل واردی مه هنرم من
زیرا به خانه‌ی گیتی، مهمان محضرم من
مر خسرو علوی را گویی مگر پسرم من
از قاصد ملک‌العرش صد ره ستوده‌ترم من
راهی، که با دل ویران ز آن سوی رهگذرم من
زیرا در این قفس تنگ، مرغی شکسته‌پر من
ای پادشاه اثربخش! لطفی، که بی‌اثرم من

بر تختگاه تجرد، سلطان نامورم من
این عالم بشری را من زاده‌ی گل و خاکم
سلطان ملک فنایم، منصور دار بقایم
موجود و فانی فی‌الله، هستی‌پذیر و فناخواه
فرزند ناخلف نفس فرمان من برد از جان
آنجا که عشق کشد تیغ، بی‌درع و بی‌زر هم من
پیش خزان جهالت واسفند ماه تحیر
غیر از فنا نگرتم زین چیده خوان ملون
از کید مادر دنیا، غار غم شده مأوا
مدح ستوده‌ی گیتی صد ره بگفتم، ازیرا
ای دستگیر فقیران! وای رهنمای اسیران!
بال و پریم دگر ده، جاییم خرم و تر ده
بر من ز عشق هنر بخش، وز فقر تاج و کمربخش

مغز من اقلیم دانش، فکرتم بیدای او

سینه دریای هنر، دل گوهر یکتای او
 من شناور چون نهنگان بر سر دریای او
 چون عصای موسوی پیچان و من موسای او
 ارغوانی حله پوشد خاک مشک اندای او
 آسمان با صد هزاران چشم شب پیمای او
 من چون مرد دوزخی نالنده از گرمای او
 دوزخ است و فکر روشن جنت المأوی او
 بلعجب هنگامه بین در محشر کبرای او
 زانکه در نگرفت با من شعله‌ی گیرای او
 قلزمی صد مرد بالا کمترین ژرفای او
 روح من سرگشته در غرقاب محنت‌زای او
 باز آن زر خاک شد از تاب استغنائی او
 پردم با کاسه‌ی زر نرگس شهلای او
 نزد من مرز گل و خاک سیه‌سیمای او
 زین قبل دورم ز شهر و مردم کانای او
 هست ایران چهر و او خال رخ زیبای او
 بر سر گور حکیم و شاعر دانای او
 بوم بندد آشیان بر منزل و مأوی او
 لیک خامش مانده از دعوی لب گویای او
 گوش گردون گشته کر از بانگ استیلای او
 و آن که فضلش بیشتر، کوتا‌تر آوای او

مغز من اقلیم دانش، فکرتم بیدای او
 شعر من انگیخته موجی است از دریای ذوق
 ازدهای خامه‌ام در خوردن فرعون جهل
 چون ز مژگان برکشایم خون به درد زاد و بوم
 از نهیب آه من بیدار ماند تا سحر
 تفته چون دوزخ سریرم هر شب از گرمای تب
 محشر کبراست گویی پیکرم، کش تاب تب
 جنت و دوزخ به یک جا گرد شد بی‌نفخ صور
 از دم من شد گریزان دوزخ رشک و حسد
 خون شدم دل، واندر آن هر قطره از پهناوری
 دل چو خونین لجه و چون کشتی بی‌بادبان
 کیمیای فکرت من ساخت زر از خاک راه
 خوشتر است از سیم و زر در چشم آن خاکی کز آن
 دلربا‌تر از زر سرخ است و از سیم سپید
 می‌زنم روز و شبان داد غریبی در وطن
 ای دریغا عرصه‌ی پاک خراسان کز شرف
 ای دریغا مرغزار توس و آن بنیان تو
 هر که چون طوطی سخن گوید در این ویرانه بوم
 فاضلی بینی سراسر از فنون فضل پر
 جاهلی بینی به دعوی برگشاده لب چو غار
 آری، آری، هر که نادان‌تر، بلندآوازه‌تر

فغان ز جغد جنگ و مرغوی او

که تا ابد بریده باد نای او
 گسسته و شکسته پر و پای او
 کز او بریده باد آشنای او
 که کس امان نیابد از بلای او
 وز استخوان کارگر، غذای او
 که جان برد ز صدمت صلا‌ی او

فغان ز جغد جنگ و مرغوی او
 بریده باد نای او و تا ابد
 ز من بریده یار آشنای من
 چه باشد از بلای جنگ صعب‌تر؟
 شراب او ز خون مرد رنجبر
 همی زند صلا‌ی مرگ و نیست کس

همی دهد ندای خوف و می‌رسد
 همی تند چو دیوپای در جهان
 چو خیل مور گرد پاره‌ی شکر
 به هر زمین که باد جنگ بروزد
 به رزمگه خدای جنگ بگذرد
 به هر زمین که بگذرد، بگسترد
 جهانخواران گنجبر به جنگ بر
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
 به خاک مشرق از چه رو زنده ره
 به نان ارزنت بساز و کن حذر
 به سان که که سوی کهربا رود
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی
 همه فریب و حیلست و رهزنی
 غنای اوست اشک چشم رنجبر
 عطاش را نخواهم و لقاش را
 لقای او پلید چون عطای وی
 کجاست روزگار صلح و ایمنی؟
 کجاست عهد راستی و مردمی؟
 کجاست عهد راستی و مردمی؟
 کجاست دور یاری و برابری؟
 فنای جنگ خواهم از خدا که شد
 زهی کبوتر سپید آشتی!
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را
 بهار طبع من شکفته شد چو من
 بر این چکامه آفرین کند کسی
 شد اقتدا به اوستاد دامغان

به هر دلی مهابت ندای او
 به هر طرف کشیده تارهای او
 فتد به جان آدمی عنای او
 به حلقها گره شود هوای او
 چو چشم شیر لعلگون قبای او
 نهیب مرگ و درد ویل و وای او
 مسلطاند و رنج و ابتلای او
 سرشت جنگبار و بقای او
 جهانخواران غرب و اولیای او؟
 ز گندم و جو و مس و طلای او
 رود زر تو سوی کیمیای او
 نه ترسم از غرور و کبریای او
 مخور فریب جاه و اعتلای او
 مبین به چشم ساده در غنای او
 که شومتر لقایش از عطای او
 عطای وی کریه چون لقای او
 شکفته مرز و باغ دلگشای او
 فروغ عشق و تابش ضیای او
 فروغ عشق و تابش ضیای او
 حیات جاودانی و صفای او
 بقای خلق بسته در فنای او
 که دل برد سرود جانفزای او
 جدا کنند سر به پیش پای او
 مدیح صلح گفتم و ثنای او
 که پارسی شناسد و بهای او
 «فغان از این غراب بین و وای او»

منصور باد لشکر آن چشم کینه خواه

پیوسته باد دولت آن ابروی سیاه
 آن‌گه که شب ز مشرق بیرون کشد سپاه
 پشتم دو تا شد از خم آن سنبل دو تاه
 چشمم گناه کرد و دلم سوخت بی‌گناه
 چندان که راه بازشناسی همی ز چاه
 بر روی خوبرویان کمتر کنی نگاه
 از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه
 چون صد هزار زهره و چون صد هزار ماه
 در حلقه‌های زلفش نشناخته پناه؟
 این است حد آن که ندارد ادب نگاه
 او را ادب کنند به زندان پادشاه

منصور باد لشکر آن چشم کینه‌خواه
 عشقش سپه کشید به تاراج صبر من
 جانم دژم شد از غم آن نرگس دژم
 این درد و این بلا به من از چشم من رسید
 ای دل! مرا بحل کن، وی دیده! خون‌گری
 بر قد سرو قدان کمتر کنی نظر
 ای دل! تو نیز بی‌گنهی نیستی از آنک
 گیرم که دیده پیش تو آورد صورتی
 گر علتیت نیست، چرا در زمان بری
 ای دل! کنون بنال در این بستگی و رنج
 چون بنده گشت جاهل و خودکام و بی‌ادب

خورشید بر کشید سر از باره‌ی بره

ای ماه! برگشای سوی باغ پنجره
 هان ای پسر! سپند بسوزان به مجمره
 ز اسپید رود تا لب رود محمره
 از رود سند تا بر دریای مرمره
 آید به گوش بانگ شباهنگ و زنجره
 بر بید، چرخ ریسک و بر کاج، قبره
 آوای غوک ماده و نر، و آن مناظره
 پاکیزه جامه‌ای است بدآوازه کشکره
 تا همچو کودکان به کف آورده استره
 چون جنگی که رخ بنماید ز کنگره
 دیوی بجسته از پی هول و مخاطره
 نه میمنه به جای بمانم، نه میسره
 می کار این سه را کند از طبع یکسره
 تنها منم نشسته ز بیرون دایره
 چون قاریی که هست نگهبان مقبره

خورشید بر کشید سر از باره‌ی بره
 اسفندماه رخت برون برد از این دیار
 در کشتزار سبز، گل سرخ بشکفید
 بلبل سرودخوان شد و قمری ترانه‌گوی
 وز شام تا به بام ز بالای شاخسار
 یک بیت را مدام مکرر همی کنند
 بی‌لطف نیست نیز به شبهای ماهتاب
 خوشگوی ناطقی است خلق جامه‌عندلیب
 لاله بریده روی خود از جهل و کودکی
 خورشید که عیان شود از ابر و گه نهان
 رعد از فراز بام تو گویی مگر ز بند
 برخیز و می بیار، که از لشکر غمان
 غم کودکی است مادر او رشک و بخل و کین
 یاران درون دایره‌ی عیش و عشرت‌اند
 بر قبر عزت و شرف خود نشسته‌ام

زیرا که مسخره است خریدار مسخره
کودک فریب خواهد و رقاص دایره
جز در تصورات و خیالات منکره

ری شهر مسخره است، از آنم نمی‌خرند
این قوم کودک‌اند و نخواهند جز قریب
کورند نیم و نیم دگر نیز ننگرند

مگر می‌کند بوستان زرگری

که دارد به دامان زر جعفری؟
که باشد در این دکه‌ی زرگری
که : «چونی بدین مایه حیلت وری؟
تهیدست و خسته‌تن از لاغری
به تن جامه چینی و ششتری
شکم کرده فربه ز بارآوری
طرازیده بر تن قبای زری
که کردی بدین گونه زر گستری
به طنازی آیین لعبتگری
همی خواسته نیز گردآوری
عجوزه ندیدم بدین دختری»
شده زر او را به جان مشتری

مگر می‌کند بوستان زرگری
به کان اندر، آن مایه زر توده نیست
به باغ این چنین گفت باد صبا
به ده ماه از این پیش دیدمت من
وز آن پس به دو ماه دیدمت باز
به سه ماه از آن پس شدی بارور
به دیدار نو بینم اکنون تو را
همانا که تو گنج زر یافتی
به گاه جوانی همی داشتی
کنون گشته‌ای سخت پیر و حریص
دگر باره دختر شوی، ای عجب!
چمن زر فروش است و زاغ سیاه

گر به کوه اندر پلنگی بودمی

سخت فک و تیز چنگی بودمی
 گاه در دنبال رنگی بودمی
 گاه بر بالای سنگی بودمی
 فارغ از هر صلح و جنگ بودمی
 گاه شتابان زی النگی بودمی
 یا به بحر اندر نهنگی بودمی
 بهر بدخواهان شرنگی بودمی
 غافل از هر نام و ننگی بودمی
 نه اسیر خمر و بنگی بودمی
 یا خود آماج خدنگی بودمی
 مانده زیر پالهنگی بودمی
 خواجه‌ی با ریو و رنگی بودمی

گر به کوه اندر پلنگی بودمی
 گاه پی صید گوزنی رفتمی
 گاه در سوراخ غاری خفتمی
 صیدم از کهسار و آیم ز آبشار
 گاه خروشان بر کران مرغزار
 یا به ابر اندر عقابی گشتمی
 بودمی شهدی برای خویشتن
 ایمن از هر کید و زرقی خفتمی
 نه مرید شیخ و شابی گشتمی
 ور اسیر دام و مکری گشتمی
 غرقه در خون خفتمی یا در قفس
 مرا خوشتر که در این دیولاخ

بدرود گفت فر جوانی

سستی گرفت چیره‌زبانی
 آن کلک همچو تیغ یمانی
 آن آبدار گوهر کانی
 گشت آن غرور و نخوت فانی
 چندان که پشت گشت کمانی
 دورم فکند چرخ کیانی
 نارم درست داد نشانی
 بوم اندر آن به مرثیه‌خوانی
 ز انبوه دوستان زبانی
 در شنت فلان و فلانی
 از چنگ آن گروه، نهانی
 با دهر کرده‌اند تیبانی
 حال دل شکسته تو دانی
 کاین جای دزدی است و عوانی
 پست‌اند، پست عالی و دانی

بدرود گفت فر جوانی
 شد نرم همچو شاخه‌ی سوسن
 شد خاکسار دست حوادث
 شد آن عذار دلکش پژمان
 تیر غم نشست به پهلو
 شد هفت سال تا ز خراسان
 اکنون گرم ز خانه پیرسند
 شهر ری آشیانه‌ی بوم است
 هر بامداد خانه شود پر
 غیبت کنند و قصه سرایند
 آن روز راحتم که گریزم
 گویی پی شکست بزرگان
 یا رب! دلم شکست در این شهر
 من نیستم فراخور این جای
 دزدند، دزد منع و درویش

سیراب باد خاک خراسان
در نعمتش مباد کرانه
آن بنگه شهامت و مردی
آن مفتخر به تاج سپاری
آن کوهسار دلکش و احشام
و آن شاعران نیکوگفتار

و ایمن ز حادثات زمانی
در مردمش مباد گرانی
آن مرکز امیری و خانی
آن مشتهر به شاه نشانی
و آن دلنشین سرود شبانی
الفاظ نیک و نیک معانی

یک قطعه:

نهفته روی به برگ اندرون گلی محبوب
ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا
ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه
نه با تحیت نوری ز خواب برمی‌خاست
فسرده عارض بی‌رنگ او به سایه، ولیک
کمال ظاهر او پرورشگر ازهار
به جای چهره‌فروزی به بوستان وجود
چه غم که بر سر باغ مجاز جلوه نکرد؟
به خسروان، سخن ناز اگر فروخت، رواست
کسی که عقد سخن را به لطف داد نظام
به نوبهار حیات از خزان مرگ به باد
اگرچه حمله‌ی رنگین به کام خویش نساخت
شکفت و عطر برافشاند و خنده کرد و بریخت

ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
ولی ز نکهت او باغ عنبر آگین بود
جدا به سایه‌ی اشجار، فرد و مسکین بود
نه با فسانه‌ی مرغی سرش به بالین بود
فروغ شهرت او رونق بساتین بود
جمال باطنش آرایش ریاحین بود
نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
گلی که از نفسش طبع دهر مشکین بود
شکر لبی که خداوند طبع شیرین بود
ز جمع پردگیان، بی‌خلاف، پروین بود
شد آن گلی که نه در انتظار گلچین بود
ولی ز شعر خوشش روی دهر رنگین بود
نتیجه‌ی گل افسرده عاقبت این بود

مثنویها:

شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت

شبی چشم کیوان ز فکرت نخفت
 نحوست زده هاله بر گرد اوی
 دریغ و اسف از نشیب و فراز
 سعادت ز پیشش گریزنده شد
 فرشته خروشان برفته ز جای
 بجستیش برق نحوست ز چشم
 چو دیوانگان سر فرو برد پیش
 هوا گشت تاریک از اندیشه‌اش
 درون دلش عقده‌ای زهردار
 ز کامش برون جست مانند دود
 بپیچد تا بامدادان به درد
 چو آبستان نعره‌ها کرد سخت
 به دلش اندرون بد غمی آتشین
 یکی خنجر از برق بر سینه راند
 رها گشت کیوان هم اندر زمان
 سیه گوهر شوم بگداخته
 ز بالا خروشان سوی خاک تاخت
 جوانی دلیر و گشاده‌زبان
 به بالا به سان یکی زاد سرو
 گشاده‌دل و برگشاده جبین
 نجسته هنوز از جهان کام خویش
 نکرده دهانی خوش از زندگی
 نگشته دلش بر غم عشق چیر
 چو بلبل نوایش همه دردناک
 هنوزش نپیوسته پر تا میان

دژم گشته از رازهای نهفت
 رده بسته ناکامیش پیش روی
 ز هر سو بر او ره گرفتند باز
 طبیعت از او اشک ریزنده شد
 تبسم کنان دیو پیشش به پای
 از او منتشر کینه و کید و خشم
 همی چرخ زد گرد بر گرد خویش
 از اندیشه‌اش شومتر، پیشه‌اش
 بپیچد و خمید مانند مار
 تنوره‌زنان، شعله‌های کبود
 به ناخن بر و سینه را چاک کرد
 جدا گشت از او خون و خوی لخت لخت
 بر او سخت افشوده چنگال کین
 به برق آن نحوست ز دل برفشاند
 از آن شوم سوزنده‌ی بی‌امان
 که برقش ز کیوان جدا ساخته
 به خاک آمد و جان عشقی گداخت
 سخنگوی و دانشور و مهربان
 خرامنده مانند زیبا تذرو
 وطنخواه و آزاد و نغز و گزین
 ندیده به واقع سرانجام خویش
 نگردیده جمع از پراکندگی
 نخندیده بر چهر معشوق سیر
 گریبان بختش چو گل چاک چاک
 نبسته به شاخی هنوز آشیان

به شب خفته بر شاخه‌ی آرزو
که از شست کیوان یکی تیر جست
ز معدن جدا گشت سربی سیاه
ز صنع بشر نرم چون موم شد
به مدبر فرو رفت و گردن کشید
چو افعی به غاری درون جا گرفت
نگه کرد هر سو به خرد و کلان
به سردار و سالار و میر و وزیر
دریغ آمدش حمله آوردنا
نچربید زورش به زورآوران
ز ظالم بگردید و پیمان گرفت
سیه بود و کام از سیاهی نیافت
به قصد سپیدان بیفراشت قد
ز دیوار عشقی در این بوم و بر
بر او تاختن برد یک بامداد
گل عاشقی بود و عشقیش نام
نمو کرد و بشکفت و خندید و رفت

سحرگاه با عشق در گفتگو
جگرگاه مرغ سخنگوی خست
گدازان چو آه دل بی‌گناه
سپس سخت چون بیخ زقوم شد
یکی دوزخی زیر دامن کشید
به دل کینه‌ی مرد دانا گرفت
به تیره‌دلان و به روشندان
به اعیان و اشراف و خرد و کبیر
به قلب سیه‌شان گذر کردنا
بجنید مهرش به استمگران
سوی کاخ مظلوم جولان گرفت
به سوی سپیدان رخ از رشک تافت
سیره‌رو برد بر سپیدان حسد
ندید ایچ دیوار کوتاھتر
گل عمر او چید و بر باد داد
به عشق وطن خاک شد والسلام
چو گل، صبحی از زندگی دید و رفت

ایرجا! رفتی و اشعار تو ماند

کوچ کردی تو و آثار تو ماند
می‌نهد آتشی از خویش به جا
آتشت ماند ولی در دل من
برگشودی پر و کردی بازی
ناگهان رفتی و بالا ماندی
روح پاک تو گذشت از افلاک
نامه شد جامه‌در از ماتم تو
فلک دانش بی‌اختر شد
وز غمت داغ مرکب تازه است
مره از نکته و معنی زامثال
بر لب تار بجز مویه نماند
بی‌تو شد عاشقی و عشق دروغ
راستی سعدی شیرازی مرد
آشیان ساخته‌ای چون بلبل
گوشه‌ای بهر پذیرایی ما

ایرجا! رفتی و اشعار تو ماند
چون کند قافله کوچ از صحرا
بار بستی تو ز سرمنزله من
چون کبوتر بجهی پروازی
اوج بگرفتی و بال افشاندی
تن زار تو فروخفت به خاک
جامه پوشید سیه در غم تو
شجر فضل و ادب بی‌بر شد
دفتر از هجر تو بی‌شیرازه است
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال
اندر آهنگ دگر پویه نماند
بی‌تو رفت از غزلیات فروغ
بی‌تو رندی و نظربازی مرد
اندر آن باغ که بر شاخه‌ی گل
زیر سر کن ز ره مهر و وفا

برو کار می‌کن، مگو چیست کار

که سرمایه‌ی جاودانی است کار
به فرزندان چون همی خواست خفت
که گنجی ز پیشینیان اندر اوست
پزوهیدن و یافتن با شماست
همه جای آن زیر و بالا کنید
بگیرید از آن گنج هر جا سراغ»
به کاویدن دشت بردند رنج
هم اینجا، هم آنجا و هر جا که بود
ز هر تخم برخاست هفتاد تخم
چنان چون پدر گفت، شد گنجشان

برو کار می‌کن، مگو چیست کار
نگر تا که دهقان دانا چه گفت
که : « میراث خود را بدارید دوست
من آن را ندانستم اندر کجاست
چو شد مهر مه، کشتگه برکنید
نمانید ناکنده جایی ز باغ
پدر مرد و پوران به امید گنج
به گاوآهن و بیل کنندند زود
قضا را در آن سال از آن خوب شخم
نشد گنج پیدا ولی رنجشان

در خیابان باغ، فصل بهار

می‌چمید آن گراز پست‌شعار	در خیابان باغ، فصل بهار
بر سر شاخ گل مدیح‌طراز	بلبلی چند از قفای گراز
می‌سرودند شعرهای لطیف	که به بحر طویل و گاه خفیف
این چکامه سرودی، آن چامه	در قفای گراز خودکامه
و آن دگر لحن خسروانی داشت	آن یکی نغمه‌ی مغانی داشت
مترنم به شیوه‌ی عشاق	مرغکان گه به شاخه، گاه به ساق
گه به زیر ستاک جستندی	گه ز گلبن به خاک جستندی
شده سرخوش به نغمه‌ی قوال	خوک نادان به عادت جهال
گوش واکردی و بخواباندی	دم به تحسینشان بجنابندی
خبر گیهای خود نشان دادی	نیز گاهی سری تکان دادی
بی‌نیاز از قبول و رد گراز	مرغکان لیک فارغ از آن راز
که فقیران، گرسنگان بودند	ز آن به دنبال او روان بودند
تا خورد بیخ لاله و نسرین	او دریدی به گاز خویش زمین
کرمهایی لطیف، زرد و سفید	و آمدی ز آن شیارهاش پدید
همه بر خوک چاشت می‌کردند	بلبلان رزق خویش می‌خوردند
نه به حق، بل به نیش و ناخن تیز	جاهلانی که گشته‌اند عزیز
تا که تدبیر آب و دانه کنند	پیششان مرغکان ترانه کنند
مرزها را نموده زیر و زبر	خوک نادان به لاله‌زار اندر
خرده‌هایی از آن فرو ریزد	لقمه‌هایی کلان برانگیزد
وز پی کودکان هزینه کنند	مرغکان خرده‌هاش چینه کنند
نغمه‌هاشان مدیح محتشمان	نغمه‌خوانان به بوی چینه چمان
وز کرامات خویش می‌گیرند	حمقا آن به ریش می‌گیرند
غیر افسوس و ریشخندی نیست	لیک غافل که جز چرندی نیست

دست خدای احد لم یزل

ساخت یکی چنگ به روز ازل
 بسته بر او پرده‌ی موزون ز نور
 مویه‌ی او چاره‌ی بیچارگان
 مهر فزونی کند و ظلم کاست
 هر که دهد گوش، برای خداست
 گم نکنند پرده و آهنگ را
 بند غرور از دل او وا شود
 چنگ خدا محو کند نام چنگ»
 چنگ‌زنی بهر وی آواز کرد
 سوی گروه بشر انداختیم
 تا بنماید ره دیگران
 بهر بشر چنگ نوازند کنون؟
 کیست نوازنده در این انجمن؟
 در دو جهان سر بفرازم ورا
 نیست جز این مسئله مقصود من»
 وز ره ابلیس جدایی کنید
 تا به ابد متصل است از الست
 نغمه‌ی او نغمه‌ی پیغمبری است
 راه نمودند به برنا و پیر
 کس نشد از مهر هماهنگشان
 نغمه‌ی ابلیس به کار اوفتاد
 ملعبه و دستخوش گمراهان
 هر چه دلش خواست بر آهنگ زد
 روح به گرداب تدنی فتاد
 رهن حس ره به دل و جان گرفت
 تافت ره کشتی جان از بسیج
 لیک از این زخمه نه آن نغمه خاست
 زخمه دگر، آن دگر و این دگر
 یکسره بر دوش زمین بار گشت
 زیر لبی زمزمه‌ی چنگ داشت
 کبر و تفرعن ز جهان گم نشد
 سوگ به پا گشت به هنگام سور

دست خدای احد لم یزل
 بافته ابریشمش از زلف حور
 نغمه‌ی او رهبر آوارگان
 گفت : «گر این چنگ نوازند راست
 نغمه‌ی این چنگ نوای خداست
 گر بنوازند کسی این چنگ را
 هر که دهد گوش و مهیا شود
 گرچه بود چنگ بر آهنگ چنگ
 چون که خدا چنگ چنین ساز کرد
 گفت که : «ما صنعت خود ساختیم
 راه نمودیم به پیغمبران
 کیست که این ساز بسازد کنون؟
 چنگ ز من، پرده ز من، ره ز من
 هر که نوازند بنوازم ورا
 چنگ محبت چه بود؟ جود من
 گوش بر الهام خدایی کنید
 رشته‌ی الهام نخواهد گسست
 هر که روانش ز جهالت بری است
 راهنمایان فروزان ضمیر
 رنجه شد از چنگ زدن چنگشان
 زمزم پاک ازلی شد ز یاد
 چنگ خدا گشت میان جهان
 هر کسی از روی هوا چنگ زد
 مرغ حقیقت ز تغنی فتاد
 عقل گران‌جان پی برهان گرفت
 لنگر هفت اختر و چار آخشیج
 در ره دین سخت‌ترین زخمه خاست
 نغمه‌ی یزدان دگر و دین دگر
 دین همه سرمایه‌ی کشتار گشت
 هر که بدان چنگ روان چنگ داشت
 کینه برون از دل مردم نشد
 اشک فرو ریخت به جای سرور

سم خر و گاو به جایش نشست
 مهر فلک بی‌اثر و بی‌فروغ
 راه خطا زد سر هر انجمن
 جنگ خدا بهر دل خود زدند
 روح نجیبید بر آهنگشان

مهرپرستی ز جهان رخت بست
 گشت از این زمزمه‌های دروغ
 ز آنکه به جنگ ازلیت به فن
 جنگ نکو بود ولی بد زدند
 جنگ نزد بر دل کس چنگشان

یکی زیبا خروسی بود جنگی

به مانند عقاب از تیزچنگی
 برای جنگ و پرخاش آفریده
 فروهشته دو غبغب چون دو گلبرگ
 نگاهش خرمن بدخواه سوزان
 به هنگام نوا، عزال خوانان
 به یک گز می‌رسیدی گاه رفتار
 غریو قدقدش بانگ رجز بود
 دو خارش چون دو رمح آهنین دم
 چنان کز طوق دیبای مزرکش
 خروس چرخ را زهره دریدی
 ز بیم جان فکندی باز پیخال
 به‌سان نیزه‌ی آشفته پرچم
 به ضرب یک لگد بیرون نمودی
 کشیدندی سحر آهسته آواز
 پرید از نزد او لاغر کلاغی
 که اندر خیل مرغان شورش افتاد
 که گفתי نوک تیرش در جگر رفت
 پر و بالش به هم پیچد و ساقش
 دهانش باز ماند و چشم اعور
 یکی از محرمان پرسید حالش
 که بود او کاین چنین ترسیدی از وی؟»
 نبود او جز کلاغی زشت و لاغر
 که ترسد شرزه شیری از شغالی»
 «کس از یار موافق راز ننهفت
 کلاغ از پیش رویم جوجه‌ای برد

یکی زیبا خروسی بود جنگی
 گشاده سینه و گردن کشیده
 نهاده تاجی از یاقوت بر ترگ
 دو چشمانش چو دو مشعل فروزان
 خروشش چون خروش پهلوانان
 ز نوک ناخنش تا زیر منقار
 میان هر دو بالش نیم گز بود
 دو پایش چون دو ساق گاو، محکم
 فروهشته ز گردن یال دلکش
 به وقت بانگ چون گردن کشیدی
 به عزم رزم چون افراختی یال
 نمودی گردن از بهر کمین خم
 ز میدانش اگر سیمرغ بودی
 خروسان محل از هیبتش باز
 یکی روز از قضا در طرف باغی
 خروس از بیم کرد آن‌گونه فریاد
 ز نزدیک کلاغ آن‌سان به در رفت
 برفت از کف وقار و طمطراقش
 تپان شد قلبش از تشویش در بر
 پس از لختی که فارغ شد خیالش
 که : «ای گردن‌فراز آهنین‌پی!
 به پاسخ گفت کای فرزانه دلبر!
 جوابش گفت : «باشد صعب حالی
 خروس پهلوان باماکیان گفت:
 من آن روزی که بودم جوجه‌ای خرد

بجست و کرد مسکن بر سر شاخ
چنانم وحشتش بنشست در دل
ز عهد کودکی تا این زمانه
همان وحشت شود نو در دل من

بخورد آن جوجه را گستاخ گستاخ
که آن وحشت هنوزم هست در دل
اگر پرد کلاغی زآشیانه
که آکنده است در آب و گل من»

ترکیبات:

باز بر شاخسار حيله و فن

باز بر شاخسار حيله و فن
زاغ خفته در آشیان هزار
بلبلان را شکسته بال نشاط
ابر افکنده از تگرگ خدنگ
شد ز بیغوله بوم جانب باغ
ز آن چمن کشیان جفدان شد
کیست کز بلبل رمیده ز باغ
از کلام شکوفه و نسرين
باز گوید به ماه فروردین
به گلستان در آی و کوته کن
تا به باغ اندرون ت پاس بود

xxx

ای همایون بهار طبع گشای!
بی تو دهبیم لاله گشت نگون
بی تو شد روی سبزه خاک آلود
تو برفتی ز بوستان و خزان
مخزن سرخ گل برفت از دست
سنبل و یاسمین بریخت ز باد
بلبلان با فغان زارا زار
این زمان روزگار عزت توست
باغ را زیوری دگر بر بند

انجمن کرده اند زاغ و زغن
خار رسته به جایگاه سمن
گلبنان را دریده پیراهن
آب پوشیده زین خطر جوشن
شد ز ویرانه جغد سوی چمن
به که بلبل برون برد مسکن
وز گل دور مانده از گلشن
وز زبان بنفشه و سوسن
که به رنجیم ز آفت بهمن
دست بیگانگان از این مکمن
از گل و مل تو را سپاس بود

xxx

وای از فتنه‌ی زمستان، وای
بی تو سلطان باغ گشت گدای
بی تو شد چشم لاله خونپالای
شد ز کافور، بوستان اندای
خیمه سروبن فتاد از پای
لاله و نسترن نماند به جای
قمریان با خروش هایهای
در عزت به روی ما بگشای
راغ را زینتی دگر بخشای

باغ دیری است دور مانده ز تو
که به هر گوشه‌ای ز تو سخنی است

xxx

آوخ از محنت و عنای شما
به رخ خلق باب فتنه گشود
بی‌بها مانده‌اید و بی‌قیمت
دست از این قیل و قال بردارید
ورنه زین فتنه و حیل ناگاه

زود بشتاب و سوی باغ گرای
وز خس و خار طرفه انجمنی است

xxx

وای از رنج و ابتلای شما
مجلس شوم فتنه‌زای شما
ز آنکه رفت از میان بهای شما
نه اگر بر خطاست رای شما
قصه رانم به صهر شاهنشاه

دوشینه ز رنج دهر بدخواه

دوشینه ز رنج دهر بدخواه
تا وارهم از خمار جانکاه
دیدم گل‌های نغز و دلخواه
مرغان لطیف طبع آگاه
بر آتش روی گل شبانگاه
من بی‌خبرانه رفتم از راه
با خود گفتم به ناله و آه
با بال ضعیف و پر کوتاه
بودم در این سخن که ناگاه
این مزده به گوش من رسانید

xxx

گر از ستم سپهر کین‌توز
وز کید مصاحب بدآموز
روزی دو سه، آتش جهانسوز
خونهای شریف پاک، هر روز
و آن قصه زشت حیرت‌اندوز
امروز به فر بخت فیروز
از فر مجاهدان بهروز
وز تابش مهر عالم‌افروز
شد شامش روز و روز نوروز
روزی دو سه صبرکن به امید

رفتم سوی بوستان نهانی
در لطف و هوای بوستانی
خندان ز طراوت جوانی
نالان به نوای باستانی
هر یک سرگرم ز ندخوانی
از آن نغمات آسمانی
کای رانده ز عالم معانی!
پرواز بلند کی توانی؟
مرغی به زبان بی‌زبانی
«کز رحمت حق مباش نومید»

xxx

یک چند بهار ما خزان شد
چوپان بر گله سرگران شد
در خرمن ملک میهمان شد
بر خاک منازعت روان شد
سرمایه‌ی عبرت جهان شد
دل‌های فسرده شادمان شد
آن را که دل تو خواست آن
شد
ایران فردوس جاودان شد
زین بهتر نیز می‌توان شد
از رحمت حق مباش نومید

xxx

از عرصه‌ی تنگ حصن بیداد
در معرکه داد پردلی داد
شاهین کمال بال بگشاد
استاد بزرگ لوح بنهاد
آمد به نیاز پیش استاد
استاد خجسته‌پی در استاد
آواز به شش جهت درافتاد
«ای از شب هجر بود ناشاد!»
صبح آمد و بردمید خورشید

xxx

ای سر به ره نیاز سوده!
منشور دلاوری ربوده
با داس مقاومت دروده
زنگار ظلام را زدوده
لب بسته و بازوان گشوده
واندر طلب حقوق بوده
جان داده و آبرو فزوده
وین گلشن تازه را نمود
مستیز به دهر ناستوده
خورشید امید باز تابید

xxx

صد شکر که کار یافت قوت
وآن قبله و پیشوای امت
بن موسی جعفر آن که عزت
بگرفت نکو به دست قدرت
وز همت عاقلان ملت
وز عالم فحل باحمیت
ترکان دلیر بافتوت
نیز از علمای خوش رویت
زین بهتر نیز خواهیش دید

xxx

انصاف برون جهانند مرکب
آن دانا فارس مهذب
برکند ز جغد جهل مخلب
شد مدرس کودکان مرتب
آن طفل گریخته ز مکتب
تا کودک را کند مدب
از غفلت دیو و سطوت رب:
برخیز که رهسپار شد شب
از رحمت حق مباحش نومید

xxx

با سرخوشی و امیدواری
در عرصه‌ی رزم جانسپاری
کشت ستم و تباهکاری
ز آیینی دین کردگاری
وز دین قویم کرده یاری
چون کوه، قرین بردباری
در راه بقای کامکاری
از خون شریف آبیاری
کز منظره‌ی امیدواری
از رحمت حق مباحش نومید

xxx

از یاری حجت خراسان
سرمایه‌ی حرمت خراسان
افزوده به عزت خراسان
سررشته‌ی قدرت خراسان
شد نادره ملت خراسان
شد شهره حمیت خراسان
کردند حمایت خراسان
خوش گشت رویت خراسان
از رحمت حق مباحش نومید

رباعیات:

افسوس که صاحب نفسی پیدا نیست

فریاد که فریادرسی پیدا نیست

بس لابه نمودیم و کس آواز نداد

پیداست که در خانه کسی پیدا نیست

ما درس صداقت و صفا می خوانیم

آیین محبت و وفا می دانیم

زین بی هنران سفله ای دل! مخروش

کنها همه می روند و ما می مانیم

چهارپاره ها:

بدن کافور گون، پاها چو شنگرف

بیاید ای کبوترهای دلخواه!

به گرد من فرود آید چون برف

بپرید از فراز بام و ناگاه

فشاند پر ز روی برج خاور

سحرگاهان که این مرغ طلایی

کشیده سر ز پشت شیشه‌ی در

بینمتان به قصد خودنمایی

کشیده عاشقانه بر زمین دم

فرو خوانده سرود بی گناهی

نوید عشق آید ز آن ترنم

به گوشم با نسیم صبحگاهی

نواهای لطیف آسمانی

سحرگه سر کنید آرام آرام

دمادم با زبان بی‌زبانی

سوی عشاق بفرستید پیغام

که بگشایم در آن آشیان من

مهیا، ای عروسان نوآیین!

رود از خانه سوی کوی و برزن

خروش بالهاتان اندر آن حین

وگر مانید بس بی آب و دانه

نیاید از شما در هیچ حالی

بجز دلکش سرود عاشقانه

نه فریادی و نه قیلی و قالی

کف اندر کف زنان و رقص رقصان

فرود آید ای یاران! از آن بام

که اینجا نیست جز من هیچ انسان

نشینید از بر این سطح آرام

من اینجا بهر تان افشانم ارزن

بیاید ای رفیقان وفادار!

به است از دیدن مردان برزن

که دیدار شما بهر من زار

رفت بیرون ز شهر بهر شکار

شاه انوشیروان به موسم دی

که در آن بود مردم بسیار

در سر راه دید مزرعهای

که گذشته است عمر او ز نود

اندر آن دشت پیرمردی دید

که به فصل بهار سبز شود

دانه‌ی جوز در زمین می کاشت

که: «چرا حرص می زنی چندین؟»

گفت کسری به پیرمرد حریص

تو کنون جوز می کنی به زمین

پایهای تو بر لب گور است

که قوی گردد و به بار آید

جوز ده سال عمر می خواهد

گردگان کشتنت چه کار آید؟»

تو که بعد از دو روز خواهی مرد

مرد دهقان به شاه کسری گفت:

«مردم از کاشتن زیان نبرند

دگران کاشتند و ما خوردیم

ما بکاریم و دیگران بخورند»

مستزاد:

با شه ایران ز آزادی سخن گفتن خطاست

کار ایران با خداست

مذهب شاهنشاه ایران ز مذهبها جداست
شاه مست و شیخ مست و شحنه مست و میر مست
هر دم از دستان مستان فتنه و غوغا به پاست
مملکت کشتی، حوادث بحر و استبداد خس
کار پاس کشتی و کشتی‌نشین با ناخداست
پادشاه خود را مسلمان خواند و سازد تباه
ای مسلمانان! در اسلام این ستمها کی رواست؟
باش تا خود سوی ری تازد ز آذربایجان
آن که توپش قلعه کوب و خنجرش کشورگشاست
باش تا بیرون ز رشت آید سپهدار سترگ
آن که گیلان ز اهتمامش رشک اقلیم بقاست
باش تا از اصفهان صمصام حق گردد پدید
تا ببینیم آن که سر ز احکام حق پیچد کجاست
خاک ایران، بوم و برزن از تمدن خورد آب
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست

کار ایران با خداست
مملکت رفته ز دست
کار ایران با خداست
ناخدا عدل است و بس
کار ایران با خداست
خون جمعی بی‌گناه
کار ایران با خداست
حضرت ستار خان
کار ایران با خداست
فر دادار بزرگ
کار ایران با خداست
نام حق گردد پدید
کار ایران با خداست
جز خراسان خراب
کار ایران با خداست

تهنیه:

بند اول

مرغ سرخ ناله سر کن	داغ مرا تازه تر کن
ز آه شرربار این قفس را	برشکن و زیر و زبر کن
بلبل پر بسته! ز کنج قفس در آ	نغمه‌ی آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه‌ی این خاک توده را	پر شرر کن
ظلم ظالم، جور صیاد	آشیانم داده بر باد
ای خدا! ای فلک! ای طبیعت!	شام تاریک ما را سحر کن
نوبهار است، گل به بار است	ابر چشمم ژاله بار است
این قفس چون دلم تنگ و تار است	شعله فکن در قفس، ای آه آتشین!
دست طبیعت! گل عمر مرا مچین	جانب عاشق، نگه ای تازه گل! از این
بیشتر کن	مرغ بیدل! شرح هجران مختصر، مختصر، مختصر کن

بند دوم

ای دل تنگ! ناله سر کن	از قویدستان حذر کن
از مساوات صرف نظر کن	ساقی گلچهره! بده آب آتشین
پرده‌ی دلکش بزن، ای یار دلنشین!	ناله بر آرزو از قفس، ای بلبل حزین!
کز غم تو، سینه‌ی من پر شرر شد	کز غم تو سینه‌ی من پر شرر، پر شرر، پر شرر شد
عمر حقیقت به سر شد	عهد و وفا پی سپر شد
ناله‌ی عاشق، ناز معشوق	هر دو دروغ و بی‌اثر شد
راستی و مهر و محبت فسانه شد	قول و شرافت همگی از میانه شد

از پی دزدی وطن و دین بهانه شد

دیده تر شد

ظلم مالک، جور ارباب

زارع از غم گشته بی تاب

ساغر اغنیا پر می ناب

جام ما پر ز خون جگر شد

مسطها:

سعدیا! چون تو کجا نادره گفتاری هست؟

سعدیا! چون تو کجا نادره گفتاری هست؟

یا چو شیرین سخنت نخل شکرباری هست؟

یا چو بستان و گلستان تو گلزاری هست؟

هیچم ار نیست، تمنای توام باری هست

مشنو ای دوست! که غیر از تو مرا یاری هست

یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست»

لطف گفتار تو شد دام ره مرغ هوس

به هوس بال زد و گشت گرفتار قفس

بایبند تو ندارد سر دمسازی کس

موسی اینجا بنهد رخت به امید قیاس

«به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس

که به هر حلقه‌ی زلف تو گرفتاری هست»

بی گلستان تو در دست بجز خاری نیست

به ز گفتار تو بی شائبه گفتاری نیست

فارغ از جلوه‌ی حسنت در و دیواری نیست

ای که در دار ادب غیر تو دیاری نیست!

«گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست

در و دیوار گواهی بدهد کاری هست»

دل ز باغ سختت ورد کرامت بوید	پیرو مسلک تو راه سلامت بوید
دولت نام توحاشا که تمامت جوید	کب گفتار تو دامان قیامت شوید
«هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید	تا ندیده است تو را، بر منش انکاری هست»
روز نبود که به وصف تو سخن سر نکنم	شب نباشد که ثنای تو مکرر نکنم
منکر فضل تو را نهی ز منکر نکنم	نزد اعمی صفت مهر منور نکنم
«صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم؟	همه دانند که در صحبت گل خاری هست»
هر که را عشق نباشد، نتوان زنده شمرد	و آن که جانش ز محبت اثری یافت، نمرد
تربت پارس، چو جان جسم تو در سینه فشرد	لیک در خاک وطن آتش عشقت نفسرد
«باد، خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد	آب هر طیب که در طبله‌ی عطاری هست»
سعدیا! نیست به کاشانه‌ی دل غیر تو کس	تا نفس هست، به یاد تو برآریم نفس
ما بجز حشمت و جاه تو نداریم هوس	ای دم گرم تو آتش زده در ناکس و کس!
«نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس	که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست»
کام جان پر شکر از شعر چو قند تو بود	بیت معمور ادب طبع بلند تو بود
زنده جان بشر از حکمت و پند تو بود	سعدیا! گردن جانها به کمند تو بود
«من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود؟	سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست»

راستی دفتر سعدی به گلستان ماند
طبیاتش به گل و لاله و ریحان ماند
اوست پیغمبر و آن نامه به فرقان ماند
و آن که او را کند انکار، به شیطان ماند
«عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست»

امروز خدایگان عالم

امروز خدایگان عالم
بر فرق نهاد تاج «لولاک»
امروز شنید گوش خاتم
«لولاک لما خلقت الافلاک»
امروز ز شرق اسم اعظم
مهر ازلی بتافت بر خاک
امروز از این خجسته مقدم
ارکان وجود شد مشید
امروز خدای با جهان کرد
لطفی که نکرده بود هرگز
نوری که مشیتش نهان کرد
امروز پدید گشت و بارز
آورد و مربی جهان کرد
یک تن را با هزار معجز
پیغمبر آخرالزمان کرد
ای حکمت تو مربی کون!
وی از تو وجود هرچه کائن!
ای تربیت زمانه را عون!
وی خلقت دهر را معاون!
بی‌روی تو گشته حق به صد لون
با شرع تو گشته دین مباین
بر ملت توست ذلت و هون
ای ظل تو بر زمانه ممتد!

بردند معاندین دین، پاک	حرمت ز مزار و مسجد ما
از غفلت و جهل، خاک و خاشاک	پوشیده رخ معابد ما
کاو هام گرفته جای ادراک	جز سفسطه نیست عاید ما
ما گشته به قید او مقید	ابلیس شده است هادی ما

ای نگار روحانی! خیز و پرده بالا زن

در سرادق لاهوت کوس «لا» و «الا» زن	ای نگار روحانی! خیز و پرده بالا زن
و آن گه از غدیر خم باده‌ی تولا زن	در ترانه معنی دم ز سر مولا زن

تا ز خود شوی بیرون، زین شراب روحانی

کز صفای او روشن جان باده‌نوش آمد	در خم غدیر امروز باده‌ای به جوش آمد
کن صنم که از عشاق برده عقل و هوش آمد	و آن مبشر رحمت باز در خروش آمد

با هیولی توحید در لباس انسانی

آن حبیب و صد معراج، آن کلیم و صد سینا	حیدر احد منظر، احمد علی سیما
بزم قرب را محرم، راز غیب را دانا	در جمال او ظاهر سر علم الاسما

ملک قدس را سلطان، قصر صدق را بانی

خاتم وفا را لعل، لعل راستی را کان
قلزم صفا را فلک، فلک صدق را سکان
اوست قطبی از اقطاب، اوست رکنی از ارکان
ممکنی است بی‌ایجاب، واجبی است بی‌امکان

ثانیی است بی‌اول، اولی است بی‌ثانی

در غدیر خم یزدان گفت مر پیمبر را
کز پی کمال دین، شو پذیره حیدر را
پس پیمبر اندر دشت بر نهاد منبر را
برد بر سر منبر حیدر فلک‌فر را

شد جهان دل روشن ز آن دو شمس نورانی

گفت : « بشنوید ای قوم! قول حق تعالی را
هم به جان بیاویزید گوهر تولا را
پوزش آورید از جان، این ستوده مولا را
این وصی برحق را، این ولی والا را

با رضای او کوشید در رضای یزدانی»

کی رسد به مدح او وهم مرد دانشمند؟
کی توان به وصف او دم زدن ز چون و چند؟
به که عجز مدح آرم از پدر سوی فرزند
حجت صمد مظهر، آیت احد پیوند

شیل حیدر کرار، خسرو خراسانی

پور موسی جعفر، آیت‌الله اعظم
آن که هست از انفاسش زنده عیسی مریم
در تحقق ذاتش گشته خلقت عالم
آفتاب کز رفعت بر فلک زند پرچم

می‌کند به درگاهش صبح و شام درباری

عقل و وهم کی سنجند اوج کبریایش را؟
جان و دل چه‌سان گویند مدحت و ثنایش را؟
گر رضای حق جویی، رو بجو رضایش را
هر که در دل افرازد رایت ولایش را

همچو خواجه بتواند دم زد از مسلمانی

زال زمستان گریخت از دم بهمن

زال زمستان گریخت از دم بهمن
خور به فلک تاخت همچو رای پشوتن
آمد اسفند مه به فر تهمتن
آتش زردشت دی فسرد به گلشن
سبزه چو گشتاسب خیمه زد به گلستان

قائد نوروز چتر آینه‌گون زد
ساری منقار و ساق پای به خون زد
ماه سفندارمذ طلایه برون زد
هدهد بر فرق تاج بوقلمون زد

زاغ برون برد فرش تیره ز بستان

ماه دگر نوبهار جیش براند
گل را بر تخت خسروی بنشانند
از سپه دی سلاحها بستانند
بلبل دستانسرا نشید بخوانند

همچو من اندر مدیح حجت یزدان

صدرا! عبدالمجید خادم باشی
گویی خود مرتشی نبوده و راشی
کرده به تکذیب من جفنگ تراشی
حیف است آنجا که دادخواه تو باشی

بر من مسکین نهند این همه بهتان

گر ره مدحش به پیش گیرم ننگ است
صرفنظر گر کنم ز بس که دبنگ است
ور کنمش هجو، راه قافیه تنگ است
گوید پای کمیت طبعم لنگ است

به که برم شکوه پیش شاه خراسان

گویم : « شاه! شده است باشی پر لاف از ره عدوان به عیب بنده سخن‌باف

چاره کنش گر به بنده باشدت الطاف» گویم و دارم یقین که از ره انصاف

شاه خراسان دهد جزای وی آسان

تا که تبرا بود به کار و تولا تا که پس از «لا» رسد سراقق» الا»

خرم و سرسبز مان به همت مولا بر تو مبارک کند خدای تعالی

شادی مولود شاه خطه‌ی امکان

مویذ و سربلند

علی مصطفوی